

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ

زندگی نامه فرماندهان شهید استان کردستان

نویسنده: سید سعید موسوی

موسوی، سعید، ۱۳۴۲ -
زندگی‌نامه فرماندهان شهید استان کردستان / نویسنده سعید موسوی - تهران: بنیاد
شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۸۷.
(فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ)
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- سرگذشت‌نامه. ۲. شهیدان -- ایران --
کردستان -- سرگذشت‌نامه الف) بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد ب) عنوان.
۹۵۵/۰۹۲۲
۱۶۲۵/م۸
۱۶۳۷۸-۸۱ م
کتابخانه ملی ایران

فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ (زندگی‌نامه فرماندهان شهید استان کردستان جلد اول)

نویسنده: سید سعید موسوی

گروه همکاران: حسین آخرتی، عفت آخرتی، ملیحه مرادی دهنوی، محبوبه

تفقدرخ، شهربانو حیدری، جلیل تفقدرخ، مرضیه ذاکریان، قناعتی

ویراستار: عباس فضائی

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

چاپ و صحافی: تابان

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۷

قیمت: ۳۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۷۶۹۱-۱۹-

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعرای بهار پلاک ۳

ساختمان معاونت پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی نشر شاهد

تلفن: ۸۸۲۳۵۸۵

فہرست مطالب

۷	مقدمہ
۱۱	یوسف افشاریان
۱۷	محمود امان اللہی
۲۴	سید منصور بیاتیان
۳۱	غلامعلی بیدی
۳۵	محمد رضا ترابیان
۴۲	سعید توفیقی
۴۸	محمد جعفری
۵۵	یداللہ حاجیان
۶۰	محمد امین رحمانی
۶۷	محمد باقر رحمانی
۷۴	داود زمانی بلاغی
۷۹	علی سلیمانپور
۸۴	جمیل شہسوار
۹۲	محمد جمال صالحی
۹۹	جعفر طالبی
۱۰۵	عثمان فرشته
۱۱۱	پرویز کاکسوندی
۱۱۴	حمید رضا کاوہ
۱۱۹	احمد کرمی

- ۱۳۰ مجید لطفی
- ۱۳۷ ابراهیم مرادی
- ۱۴۶ مصطفی مردوخی
- ۱۵۵ باقر منصوری
- ۱۶۱ هوشنگ ورمقانی

مقدمه

انسان‌هایی که زندگی متفاوتی داشته‌اند و در شرایط دشوار تصمیم مهمی گرفته‌اند، در همیشه تاریخ مورد توجه بوده‌اند. مردم علاقه‌مندند که این انسان‌ها را ببینند یا حداقل احوال آن‌ها را از نزدیک مطالعه کنند و در زندگی آنها دقیق شوند و درباره‌ی آن‌ها بیشتر بدانند. سؤالات سرنوشت‌سازی است و چه بسا به تصمیمات مهمی منتهی شود؛ این‌ها چه کسانی بوده‌اند، چگونه زیسته‌اند و چگونه رفته‌اند؟ چرا لباس رزم پوشیده‌اند و دین و اخلاق چه تاثیری بر روی آنها داشته و چگونه آن‌ها را تربیت کرده است، تربیتی که در لحظات سخت و دشوار جنگ و دفاع آن‌ها را به تصمیم رسانده است؛ تصمیمی که نتیجه‌اش نثار جان و تقدیم خویش است به درگاه خداوند متعال؛ محبوبی که خریدار جان انسان‌های مؤمن است.

در این مسیر بنیاد شهید و امور ایثارگران انقلاب اسلامی به عنوان نهادی که از نزدیک و تقریباً بیشتر از همه از این انسان‌ها می‌داند و خبردارد به عنوان متولی امر وارد میدان شده است. از هر کس که توانسته در خصوص این انسان‌ها سؤالاتی پرسیده است؛ از پدر، مادر، خواهر، برادر، همسر، فرزندان، دوستان و هم‌زمان و همه و همه. برای این که به تصویر روشنی از شخصیت و منش این انسان‌های متعالی برسد، مصاحبه کرده، عکس برداشته، نوار صدا ضبط نموده و نیز فیلم برداری کرده است که تمام این‌ها در مجموع مستنداتی درباره‌ی این انسان‌ها می‌باشد و بسیار گران بهاست؛ چرا که شخصیت این عزیزان را به نمایش می‌گذارد، اما هنوز جای

کار دارد. باید هزاران مصاحبه‌گر ورزیده وارد میدان شوند و سؤالات متنوعی مطرح کنند و ناگفته‌های زندگی این عزیزان را کشف و برای آیندگان مستند سازی نمایند. مجموعه فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ دقیقاً در همین جهت و برای ثبت و ضبط مقطع دفاع مقدس و انسان‌های درگیر در آن نوشته و تدوین شده است.

در این طرح فرماندهانی که سمتی بالاتر از معاون گردان داشته‌اند، مورد توجه قرار گرفته‌اند. زندگی‌نامه مستند آن‌ها حداکثر در ده صفحه بر اساس اطلاعات موجود و با توجه به محتویات پرونده‌ها گاه کمتر و گاه بیشتر به نگارش درآمده است.

فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ بر اساس مستندات پرونده فرماندهان سراسر کشور نوشته شده و هر استان فرهنگنامه مختص خود را خواهد داشت که به معرفی شهدای فرمانده آن استان می‌پردازد.

این فرهنگنامه در برگیرنده زندگی‌نامه اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، جهادی و تبیین اندیشه‌ها و آثار این فرماندهان است که بر اساس اطلاعات سرگذشت پژوهی و منابع موجود در بنیاد شهید و امور ایثارگران، نظیر بانک اطلاعات شاهد، پرونده کارگزینی و پرونده‌ی فرهنگی به نگارش درآمده است.

هدف از این طرح ارائه‌ی مجموعه‌ای منسجم و علمی از سیره عملی زندگی و جهادی سرداران شهید دفاع مقدس می‌باشد.

منابع:

منظور از منابع مورد تحقیق، پرونده‌های مختلفی است که در بنیاد شهید و امور ایثارگران انقلاب اسلامی تشکیل شده است که این پرونده‌ها عبارتند از: طرح سرگذشت پژوهی، پرونده‌ی کارگزینی شاهد، بانک اطلاعات شاهد، پرونده‌ی فرهنگی شاهد و سایر اطلاعات موجود.

زمان انجام طرح:

این طرح از تاریخ ۱۳۸۷/۴/۳ لغایت ۱۳۸۷/۱۱/۳۰ با جذب تعدادی از نیروهای شایسته- که نام آن‌ها در شناسنامه کتاب آمده است- به انجام رسیده است.

مراحل انجام کار:

- ۱- برگزاری جلسات متعدد در مرکز
- ۲- ارتباط مستمر و سفر به استان‌های سراسر کشور برای بررسی و اخذ اطلاعات و مستندات.
- ۳- شناسایی همکاران و نویسندگان و برگزاری کلاس‌های آموزشی و توجیهی و آگاهی یافتن در خصوص نحوه استفاده از اطلاعات که مجری به آن مبادرت ورزیده است.
- در این مرحله تعداد قابل توجهی از نویسندگان پس از جذب و شرکت در کلاس‌های توجیهی از نحوه انجام کار مطلع شدند.
- ۴- شناسایی مداخل و جمع‌آوری و تکمیل اطلاعات و اسناد.
- ۵- فیش‌برداری و تنظیم برای نگارش.
- ۶- نگارش زندگی‌نامه.
- ۷- بازخوانی متن نوشته شده برای خانواده محترم سردار شهید و تایید نهایی توسط خانواده.
- ۸- ویراستاری.

مواردی که در این زندگی‌نامه مورد توجه قرار گرفته است، عبارت است از: نام و نام خانوادگی، نام پدر، نام مادر، تاریخ و محل تولد، تاریخ شهادت، درجه و آخرین سمت، تحصیلات، محیط تربیتی، تحصیلات دانشگاهی، خدمت سربازی، ازدواج و تشکیل خانواده، تعداد فرزندان، مبارزات سیاسی قبل از انقلاب، نقش در پیروزی انقلاب، ایفای نقش در نهادهای انقلاب اسلامی، فعالیت‌ها تا آغاز جنگ تحمیلی، چگونگی ورود به جنگ،

فعالیت‌های مختلف در جبهه، افکار، آراء، فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، علایق، مجروحیت‌ها، اسارت، وصیت‌نامه، روایت شهادت، خاطرات، مدفن شهید و معرفی آثار، با توجه به آن چه که در اختیار بوده است.

اشاره:

این پروژه ادامه تلاش‌هایی است که از سال ۱۳۷۸ آغاز شده است. به این امید که زندگی‌نامه‌ی مستند تمامی فرماندهان شهید دفاع مقدس را پیش روی خوانندگان عزیز قرار دهد.

در انتها جا دارد از تلاش همه همکاران و دست‌اندرکاران، از کارشناسان و طراحان تا گروه‌های پرسشگر، تدوینگران، ویراستاران و تمامی نهادهایی که به نحوی با این طرح همکاری نموده اند سپاس‌گزاری شود.

همچنین از خوانندگان عزیز و صاحب‌نظران گرامی تقاضا داریم نظرات خود را به معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، مدیریت انتشارات و اطلاع‌رسانی بنیاد شهید امور ایثارگران ارایه فرمایند.

امید که خصال و رفتار شهدای عزیز راهنمای عملی آحاد امت خداجوی باشد و انتشار این مجموعه در نظر خدای شهیدان، امام عصر(عج) و امام شهیدان(ره) عزیز مقبول افتد.

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی
مدیریت انتشارات و اطلاع‌رسانی



یوسف افشاریان

یوسف افشاریان، ششمین فرزند علی اکبر و ماه پاره کبودوند، در یازدهم فروردین ماه سال ۱۳۳۷ در روستای دولتشاه از توابع شهرستان بیجار (کردستان) متولد شد.^۱

ماه پاره کبودوند، مادرش، می گوید: «چند روز قبل از تولد فرزندم خواب دیدم دو زن- در حالی که چادر سیاه و نقابی سبز بر چهره داشتند- به من می گویند: خداوند فرزند پسری به تو عنایت می کند، نام آن را یوسف بگذار. از این رو نام فرزندم را یوسف گذاشتم.»^۲

یوسف پس از گذراندن دوران کودکی با توجه به اینکه در روستای محل سکونتش (دولتگاه) مدرسه‌ای نبود، لذا به همراه برادرش در مدرسه ابتدایی روستای قشلاق خانه جهت تحصیل ثبت نام کرد. با استعداد و نبوغ سرشار مقطع ابتدایی را پشت سر گذاشت و جهت تحصیل در مقطع راهنمایی به شهرستان بیجار رفت، و با موفقیت این دوره را نیز به اتمام رسانید.^۳

او در سال ۱۳۵۵ به خدمت سربازی اعزام گردید. پس از اتمام دوره آموزشی در شهر عجب شیر، خدمت سربازی را در لشکر ۲۸ (سنندج) گذراند.

با شروع انقلاب اسلامی - در حالی که در خدمت سربازی بود - همگام با مردم مسلمان و متعهد در راه به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی فعالیت می‌کرد و ساکت نشستن در برابر ظلم و ستم دستگاه حکومتی برایش قابل قبول نبود.

پس از پیروزی انقلاب یوسف کاملاً متحول شد و تمامی مسایل روزمره خود را در مسیر خدمت به اسلام قرار داد.

وجودش سرشار از عشق و علاقه به انقلاب اسلامی و حضرت آیت‌الله خمینی بود. با شروع جنگ تحمیلی، این سردار اسلام جنگ عراق را تجاوز به حریم اسلام می‌دانست و معتقد بود که سهل‌انگاری در این امر مقدس (جنگ) گناهی غیر قابل بخشش محسوب خواهد شد. پس مصمم شد که برای دفاع از انقلاب و میهن به جبهه‌های حق علیه باطل بشتابد و جهاد کند.^۴

در سال ۱۳۵۹ عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گردید.^۵ و از این طریق در میادین مبارزه با عوامل ضد انقلاب حضور یافت. او علاوه بر مبارزه با عوامل ضد انقلاب و پاکسازی نمودن کوهستان‌های صعب‌العبور در منطقه کردستان، در خطوط مقدم جبهه نیز شرکت فعال داشت و با بعثیون عراق دلاورانه می‌جنگید.^۶

یوسف افشاریان در سال ۱۳۶۰ با دختری پاکدامن به نام فرشته شاهمرادی از شهرستان بیجار ازدواج نمود که ثمره این ازدواج مبارک دو فرزند به نام‌های محسن (متولد ۱۳۶۱) و مصطفی (متولد ۱۳۶۵) می‌باشد.^۷

رابطه یوسف با والدینش بسیار خوب بود و در هر مرخصی به دیدار آنها می‌رفت و آنان را مورد محبت و دلجویی قرار می‌داد. در انجام صله رحم تأکید می‌کرد. نسبت به همسر و فرزندانش محبت و علاقه وافری داشت و در محیط خانواده بسیار صبور و صمیمی بود.^۸

در زمینه جنگ و عملیات مهارت زیادی داشت. طرح عملیات ارایه می‌داد و نیازهای گردان را اعم از توپخانه، مخابرات و تدارکات جهت موفقیت در عملیات تأمین می‌نمود. مسئول طرح و برنامه‌ریزی عملیات بود و با مهارت‌های خاصی رزمندگان را سازماندهی می‌کرد.^۹

یوسف در عملیات‌های بدر در منطقه هورالهوریزه، عملیات والفجر ۸ در آزادی فاو، والفجر ۹ در منطقه سلیمانیه، در مناطق پدافندی جزیره مجنون و در عملیات آزادسازی مهران نقش آفرینی کرد و شجاعانه جنگید.^{۱۰}

در تمام دوران خدمتش در سپاه، در مناطق جنگی سقز، سنندج و اهواز خدمت کرد و نیز جهت گذراندن دوره چتربازی در تهران و دوره مربی‌گری در ارومیه به مناطق اعزام شد.^{۱۱} در طول مدت حضور در جبهه، دو بار در کردستان مجروح شد که درصد مجروحیت وی ۲۰٪ بود.^{۱۲}

زمانی که در روستای کوپه قوان تکاب درگیری پیش آمده بود، یوسف افشاریان با چند تن از همراهان متوجه شدند گروهک‌ها داخل منازل رفته‌اند و آنجا سنگر گرفته‌اند و از هر سو به رزمندگان شلیک می‌کردند. افشاریان گفت: «نکنند این‌ها ما را محاصره کرده باشند.» با عجله به طرف تپه دوید و از آنجا دید که گروهک‌ها از چهار طرف به سوی دهکده شلیک می‌کنند. از تپه پایین آمد و گفت: «همه نیروها به طرف بالای تپه بروند.» بنا به دستور ایشان نیروها به طرف تپه رفتند. در همین حین که به طرف بالا صعود می‌کردند، تیری به پای افشاریان اصابت کرد و خون زیادی از پای ایشان جاری شد آنها در بالای تپه موضع گرفتند و بر گروهک‌ها

مشرف شدند. درخواست آمبولانس برای افشاریان کردند که بعد به بیمارستان منتقل شد.^{۱۳}

زمانی که یوسف افشاریان در تیپ بیت‌المقدس بود، یک روز در سنندج با لباس شخصی و پای پیاده در شهر می‌رفت که یکی از هم‌زمانش ایشان را می‌بیند و به او می‌گوید: «چرا اینطوری آمده‌ای؟» ایشان جواب می‌دهد: «من دوست ندارم برای کارهای شخصی خودم از ماشین سپاه استفاده کنم، درست نیست.» همچنین به ایشان گفته می‌شود که آیا اسلحه همراه خود دارید؟ زیرا شما را به عنوان مسئول عملیات می‌شناسند. یوسف افشاریان با تبسم می‌گوید: «بله، اسلحه دارم و مسلح به الله اکبر هستم.»^{۱۴} عده‌ای از گروه ضد انقلاب جهت منهدم کردن پل صلوات‌آباد- که دارای اهمیت استراتژیک بود و ارتباط آذربایجان غربی (تکاب) را با استان زنجان از طریق بیجار و استان کردستان امکان‌پذیر می‌کرد- به صلوات‌آباد آمده بودند، سپاه بیجار از طریق یکی از نیروهای اطلاعاتی خود مطلع و به فرماندهی یوسف افشاریان به آن منطقه اعزام شد. با طرح عملیات هجومی و غافلگیرانه ۱۸ نفر از دموکرات‌ها را کشته و زخمی کرده بودند و به پیروزی دست پیدا کردند و در نهایت پل صلوات‌آباد همچنان پابرجا و استوار به یمن رشادت‌های این عزیزان باقی ماند.^{۱۵}

یوسف افشاریان پس از عملیات آزادسازی مهران مأموریت یافت تا از خروج دشمن جلوگیری نماید. وی به همراه یکی از هم‌زمان خود به مناطق خروجی مرز رفت و در حالی که سوار بر موتورسیکلت به پیش می‌تاخت، در منطقه قلاویزان مورد اصابت ترکش خمپاره دشمن قرار گرفت.^{۱۶}

سرانجام یوسف افشاریان در یازدهم تیر ماه سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۱ بر اثر اصابت ترکش خمپاره به ناحیه سینه به درجه رفیع شهادت نائل گشت.^{۱۷}

شهید یوسف افشاریان در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش چنین نوشته است: «پدر، مادر، همسر و فرزندانم اگر من در جمع شما نیستم و به لقاءالله پیوستم، ناراحت نباشید و برای این بنده حقیرطلب آمرزش کنید، زیرا خودم آگاهانه پا به میدان نبرد نهادم. برای من گریه نکنید، خوشحال باشید و به خود ببالید، زیرا این افتخار در تاریخ برای شما ثبت می‌شود. بنده را با لباس خودم دفن کنید تا در روز قیامت با لباس و بدنی پاره پاره در برابر سالار شهیدان، امام حسین (ع)، حاضر شوم و بگویم اگر در کربلای خونین تو نبودم، امروز به یاد کربلای تو و برای یاری دین تو اینگونه پاره پاره شده‌ام. ضمناً بدنم در کنار برادران عزیزم - که در بیجار سربر تربت پاک نهاده‌اند - دفن کنید.^{۱۸}

یوسف افشاریان اولین شهید خانواده است.^{۱۹}

سروده‌ای از شهید یوسف افشاریان:

هر قطره‌ی خون خونشان که از سینه چکید

بذری شد و زان لاله‌ی عاشق روئید

در فصل شکوفای گل از دل دشت

فریاد برآمده نمرده است شهید

از جان به هوای آشیانه مست کشید

زیرا به چشم جان خدا دید شهید

پیکرمان به وصل معبود شتافت

یعنی که به آرزوی دیرینه رسید^{۲۰}

پیکر پاکش را در گلزار شهدای بیجار، زیارتگاه آزادگان و مشتاقان، به

خاک سپردند.^{۲۱}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۲- ماه‌پاره، کبودوند- سرگذشت پژوهی
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۴- همان
- ۵- همان
- ۶- همان
- ۷- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۹- همان
- ۱۰- همان
- ۱۱- همان
- ۱۲- همان
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره
- ۱۴- همان
- ۱۵- شاهمرادی- سرگذشت پژوهی
- ۱۶- پرونده فرهنگی شاهد- خلاصه فوت
- ۱۷- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۱۸- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه
- ۱۹- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۲۰- پرونده فرهنگی شاهد- آثار هنری
- ۲۱- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید



محمود امان اللهی

محمود امان اللهی، در تاریخ بیست و پنجم خرداد ماه سال ۱۳۳۹ در روستای جعفرآباد شهرستان بیجار به دنیا آمد.^۱ او دوران دبستان را در مدرسه معرفت^۲ و دوران دبیرستان را در مدرسه ۲۵ شهریور به اتمام رساند و موفق به اخذ دیپلم شد.^۳ در اوقات فراغت در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می کرد.^۴ در قبل از انقلاب به سخنرانی های امام گوش فرا می داد و پیام های امام را در بین مردم پخش می نمود و به مردم می گفت: «پیرو امام باشید تا به مملکت آسیبی نرسد.»^۵

در تاریخ ۱۳۵۶/۷/۱ وارد دانشگاه افسری تهران شد. پدر او بعد از انقلاب جزو سپاه پاسداران شد و در تاریخ ۱۳۵۹/۴/۶ در درگیری با گروهک های ضد انقلاب به درجه شهادت رسید. از طرف دانشگاه افسری مامور سپاه ناحیه کردستان شد و همچنین رابط بین ارتش و سپاه در محور عملیاتی قروه- سنندج نیز بود. در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱ موفق به اخذ

سردوشی شد و داوطلبانه همراه ۲۷۰ نفر از دانشجویان به فرماندهی سرهنگ نامجو به مناطق آبادان و خرمشهر رفت.^۶

او همیشه در نماز جمعه شرکت می‌کرد و نمازش را اول وقت به جا می‌آورد و در تمام مراسم مذهبی حسینه‌ها و مساجد شرکت می‌نمود. انگیزه او از رفتن به جبهه لبیک گفتن به پیام امام خمینی و دفاع از میهن و ناموس بود.^۷

در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱۵ بر اثر مجروحیت شدید از ناحیه دست چپ و پای راست به بیمارستان طالقانی آبادان فرستاده شد و هنوز بهبودی کامل پیدا نکرده بود که دوباره به جبهه رفت. در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۲۳ - زمانی که عراقی‌ها پل خرمشهر را منهدم کردند- او در آن عملیات از ناحیه پرده دیافراگم قلب، پای راست، کمر و هر دو دستش مجروح شد. به طوری که بیهوش بر روی زمین افتاده بود و به اسارت عراقی‌ها در می‌آمد.^۸

او را در زندان شکنجه می‌دادند و بعد از مدتی به اردوگاه رمادیه منتقل نمودند. بر اثر جراحات و شکنجه‌هایی که شده بود به بیمارستان الرشید بغداد انتقال پیدا کرد و در آنجا می‌خواستند پای او را قطع کنند که او اجازه چنین کاری را به آنها نداد.^۹

زمانی که سازمان صلیب سرخ جهانی طبق کنوانسیون ژنو، اعلام کرد: «مجروحین جنگی صعب‌العلاج جهت مداوا به کشورشان برگردانده شوند.» او در تاریخ ۱۳۶۰/۳/۲۶ با دومین کاروان عازم ایران شد.

او مدت یک ماه در بیمارستان تهران تحت عمل جراحی و مداوا قرار گرفت و به مدت ۶ ماه به او استراحت پزشکی دادند.^{۱۰}

در دوران استراحت پزشکی داوطلبانه مسئول بسیج مستضعفین و قائم مقام سپاه تکاب بود و همچنین در دایره مبارزه با مواد مخدر سپاه کردستان فعالیت می‌کرد.^{۱۱}

او در تیر ماه سال ۱۳۶۰ در ۲۱ سالگی با خانم مرضیه جمشیدی ازدواج نمود و صاحب ۴ فرزند^{۱۲} به نام‌های محمد، مهدی، زهرا و موحد است.^{۱۳}

او برای صلح‌رحم اهمیت زیادی قایل بود و برای پدر و مادری که فرزند پسر نداشتند، مانند یک پسر دلسوز رفتار می‌کرد و همچنین برای یتیمان یک پدر مهربان و دلسوز بود.

در برابر مشکلات صبور و مقاوم بود و با توکل به خدا مشکلات را حل می‌کرد و در مورد مشکلات دیگران تا جایی که امکان داشت به آنها کمک می‌کرد.^{۱۴}

از ویژگی‌های اخلاقی او می‌توان به خوشرویی، مهربانی و شجاعتش اشاره کرد.^{۱۵}

اوقات فراغتش را صرف کمک کردن و حل مشکلات مردم می‌نمود و گاهی اوقات به مطالعه کتاب‌های مذهبی، سیاسی و کتاب‌های شهید مطهری و آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی می‌پرداخت.^{۱۶}

او به خانواده‌اش توصیه می‌کرد که نماز را سر وقت بخوانند و به یتیمان کمک کنند و به مال دنیا دل نبندند و به تزکیه نفس و همچنین احترام به پدر و مادر سفارش می‌نمود.^{۱۷}

مرضیه جمشیدی، همسرش، می‌گوید: «او وقت فراغت نداشت. زمانی که از اداره به خانه می‌آمد، چندین نفر ارباب رجوع در خانه منتظرش بودند.»^{۱۸}

او از افرادی که اهل غیبت و دروغ بودند و از کسانی که به مقام و پول و مال دنیا اهمیت زیادی می‌دادند و حق مظلومان را پایمال می‌کردند متنفر بود.^{۱۹}

او مدت یک ماه در سمت معاون افسر عملیات قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) در ارومیه و منطقه ۱۱ سپاه منصوب و بعد از آن مسئول بازرسی و

دایره سیاسی قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) شد و سپس به عنوان سرپرست عقیدتی- سیاسی لشکر ۲۳ نیروهای مخصوص (نوهده) مشغول به خدمت گردید.

بعد از مدتی در تاریخ ۱۳۶۲/۹/۲۵ به عنوان مسئول سازماندهی بسیج عشایری سیدالشهدا قرار گرفت که در این مدت سه بار مجروح شد. سپس به تیپ ۱ لشکر ۲۳ نوهده رفت و بعد از آن به عنوان فرماندهی گردان ضربت عملیاتی جندالله بانه منصوب شد و در تاریخ ۶۴/۱/۱ تا ۶۷/۷/۱۵ به دستور سرهنگ صیاد شیرازی به قرارگاه کربلا و خاتم‌الانبیا اعزام و به عنوان معاونت تیپ شهادت منصوب گردید و در عملیات‌های ظفر ۱ و ۲ و ۳ و کربلای ۱ و ۲ شرکت نمود.^{۲۰}

سپس در دایره عملیات ستاد نزاجا مستقر در لویزان به ماموریت خود را ادامه داد. بعد از نزاجا به ژاجا منتقل شد و در آنجا به عنوان معاون حفاظت اطلاعات ناحیه ژاندارمری کردستان منصوب شد. همچنین در سمت مشاور نظامی و معاون هماهنگ‌کننده عقیدتی سیاسی ناحیه ژاندارمری کردستان به خدمت پرداخت.^{۲۱}

به دستور فرمانده لشکر ۲۸ کردستان او به فرماندهی یکی از گردان‌های تکاور منصوب شد و در یکی از عملیات‌ها همراه ۴ نفر از نیروهایش اعزام ارتفاعات استراتژیک مارو- که در دست عراقی‌ها بود- شدند. در آنجا موفق شدند دو نفر از نظامی‌های عراق را اسیر کنند و تانک‌های آنان را از بین ببرند که باعث پیروزی نیروها شد.^{۲۲}

در تاریخ ۱۳۶۹/۹/۱۳ به مدت شش ماه به عنوان مشاور دادستان نظامی به سازمان قضایی نیروهای مسلح کردستان اعزام شد و پس از اتمام ماموریت در سمت‌های معاون تبلیغات و معاون هماهنگ‌کننده ناحیه کردستان مشغول به خدمت گردید. بعد از مدتی به درخواست فرمانده

نیروی زمینی ارتش به نزاجا رفت و به عنوان مشاور اجرایی فرمانده نزاجا به فعالیت پرداخت.

در تاریخ ۱۳۷۵/۴/۴ به عنوان نماینده معاون تعاون نزاجا در امور اقتصادی نزاجا در منطقه شمال غرب منصوب شد و بعد از اتمام ماموریت به ناجا برگشت و در سمت معاون هماهنگ کننده عقیدتی-سیاسی ناحیه انتظامی کردستان قرار گرفت. بعد از مدتی به وزارت کشور و سپس به استانداری کردستان منتقل شد.^{۲۳}

به علت جراحات مغزی طی دو مرحله در بیمارستان توحید شهر سنندج تحت درمان قرار گرفت و بعد به تشخیص پزشکان او را به بیمارستان خانواده ارتش در تهران منتقل کردند. بعد از مدتی به بیمارستان شریعتی انتقال یافت و در تاریخ ۱۳۷۹/۳/۱۷ به شهادت رسید و طبق وصیت نامه اش قلب و کلیه های او به سه نفر اهدا گردید.^{۲۴} قلبش را به جوان هفده ساله ای اهدا کردند.^{۲۵}

جمیله حسام شریعتی، یکی از آشنایان او، می گوید: «بعد از شهادتش در خواب دیدم، شهید همراه پدرش به کنار من آمدند و من مشغول خوردن آب بودم و آنها هم نیز مقداری آب خوردند، با آنها به منزلشان رفتم. به شهید گفتم: می خواهم از راه پله به پشت بام بروم. او به پسرش گفت که مرا راهنمایی کند و زمانی که پله ها را بالا می رفتم، به یک تکه یخ برخورد کردم و نمی توانستم از آن محل باریک عبور کنم. او به پسرش گفت: برو تبری بیاور و راه را برای آنها باز کن. موحد (پسر) شروع به خرد کردن یخ ها کرد و بعد دیدم آن راه باریک آنقدر پهن شده است که چند نفر می توانند از آنجا عبور کنند و سر سبز و صاف شده بود و من همراه زهرا دختر شهید به پشت بام رفتیم و شهید و پدرش را دیدم که در حال خداحافظی با خانواده هستند و از آنجا رفتند.»^{۲۶}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «ای برادران عزیز، هوشیار باشید و غیر اسلام و قرآن به چیز دیگری فکر نکنید. هر چه خیر و صلاح انسان است در قرآن نهفته است. ای خواهران، زینب‌گونه پیام شهیدان راه خدا را به گوش جهانیان برسانید و زینب‌گونه به ادامه راه شهیدان کوشا باشید. ای برادران ارتشی، به فکر درجه و ارشدی و مقام و خودنمایی در مقابل فرماندهان نباشید، چون همه اینها از بین رفتنی است. پس به فکر قیامت باشید و جامه سربازی در زندگی لباس شرافت و پس از مرگ حریر بهشت است. ای ارتشیان، علی‌وار زندگی کنید و با توکل به خدا و سلاح ایمان به پیش بروید.»^{۲۷}

پیکر مطهرش پس از تشییع در دانشگاه افسری امام علی (ع) در شهر بیجار کنار مزار پدر شهیدش به خاک سپرده شد.^{۲۸}

پی نوشت ها

- ۱- پروند کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۱
- ۳- همان، ص ۲
- ۴- همان، ص ۱
- ۵- امان اللہی- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۷- امان اللہی- سرگذشت پژوهی، ص ۱۸
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، صص ۳و۲
- ۹- همان، ص ۳
- ۱۰- همان، ص ۳
- ۱۱- همان، ص ۴
- ۱۲- جمشیدی، مرضیه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۶
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت نامه
- ۱۴- جمشیدی، مرضیه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۷
- ۱۵- همان، ص ۱۶
- ۱۶- همان، ص ۱۶
- ۱۷- همان
- ۱۸- جمشیدی، مرضیه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۶
- ۱۹- همان، ص
- ۲۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۴
- ۲۱- همان، ص ۵
- ۲۲- همان، ص
- ۲۳- همان، ص ۶
- ۲۴- همان، ص
- ۲۵- پرونده کارگزینی شاهد
- ۲۶- حسام، شریعتی- خاطرات
- ۲۷- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت نامه
- ۲۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه



سید منصور بیاتیان

سید منصور بیاتیان، فرزند سید محمدعلی^۱ و گلچین^۲، در سال ۱۳۲۷ در روستای دارغیث خسروآباد از توابع شهرستان بیجار به دنیا آمد.^۳ مادرش، گلچین غیاثیان، می‌گوید: «قبل از ۷ سالگی به مدرسه رفت و علاقه زیادی به مدرسه داشت.»^۴ تحصیلات خود را تا پایان چهارم ابتدایی گذراند.^۵ در کودکی فردی شجاع و پرجنب‌وجوش بود، البته هیچ کس را اذیت نمی‌کرد و نترس بود و این صفت ایشان باعث خوشحالی پدرش می‌شد.^۶ در سال‌های نوجوانی پدر بزرگوارش را از دست داد و خود سرپرستی خانواده را به عهده گرفت.^۷ مادرش می‌گوید: «در این سن در کارهای کشاورزی همکاری می‌کرد و هر روز صبح زودتر از سایر برادران از خواب برمی‌خاست. هر روز بعد از کار کشاورزی برای اقامه نماز به مسجد می‌رفت.»^۸

گاهی اوقات مشغول مطالعه بود و بیشتر کتاب‌های مذهبی را مطالعه می‌کرد.^۹

ایشان به فقرا خیلی کمک می‌کرد. مثلاً یک روز که به باغ برای چیدن انگور رفته بود، وقتی سبد انگور را به منزل آورد، دیدم مقدار کمی انگور داخل سبد مانده، هنگامی که از او پرسیدم، گفت: در میان راه به فرزندان مستمندان داده‌ام.^{۱۰}

در سال ۱۳۴۷ جهت انجام خدمت سربازی عازم پادگان آموزشی خرم‌آباد شد که مدت ۲۴ ماه خدمت ایشان طول کشید.^{۱۱} سید منصور بیاتیان با خانم محترم فتحی‌زاده ازدواج کرد^{۱۲} که ثمره این ازدواج دو دختر و دو پسر می‌باشد.^{۱۳}

همسرش، محترم فتحی‌زاده، می‌گوید: «منصور از اخلاق و رفتار خوبی برخوردار بود. با ایمان و با تقوی بود و به امام و اهل بیت علاقه خاصی داشت.^{۱۴} قبل از پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (ره)، اعلامیه‌های رهبر انقلاب را در روستای دارغیث و دیگر روستاهای همجوار پخش می‌کرد و با ایراد سخنرانی جنایات رژیم شاه را بیان می‌نمود و برای شرکت در تظاهرات و راه‌پیمایی‌های علیه رژیم از روستا به شهر می‌آمد.^{۱۵} مادرش می‌گوید: «قبل از پیروزی انقلاب برای نگهبانی از شهر با دوستانش به شهر می‌آمد و تا صبح نگهبانی می‌داد.»^{۱۶}

وقتی که نهضت اسلامی حضرت امام (ره) اوج گرفت، به حامیان آن نهضت پیوست و ضمن شرکت در کلیه فعالیت‌های سیاسی علیه رژیم منفور پهلوی به آگاه‌سازی مردم منطقه پرداخت.^{۱۷}

صمد قاسمی، دوست شهید، می‌گوید: «در یکی از روزهای آبان ماه سال ۱۳۵۷ بود که در حین راه‌پیمایی شاهد بودم که چند دستگاه ماشین توسط ایشان از روستای دارغیث برای شرکت در راه‌پیمایی آورده بودند.»^{۱۸}

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ و تشکیل کمیته انقلاب اسلامی، سید منصور همراه جمعی از مردم پاکدل روستای دارغیث برای نگرهبانی و حراست از انقلاب به شهر می‌آمد و با توجه به فاصله سی و پنج کیلومتری روستا از شهر و کمبود وسیله نقلیه پس از انجام نگرهبانی برای کارهای کشاورزی به روستا باز می‌گشت.^{۱۹}

ایشان دامنه فعالیتش را ابتدا در منطقه بیجار، دیواندره، حسین‌آباد سنندج و سریش‌آباد و قروه شروع کرد و سپس برای انجام عملیات پاکسازی به مناطق تخت سلیمان، تکاب، بوکان، سردشت و سقز عزیمت نمود و به عنوان فرمانده عملیات در این مناطق در مقابل ضد انقلاب و دشمن بعثی حماسه‌ها آفرید و خواب را از دیدگان دشمن گرفت.^{۲۰}

در بهار سال ۱۳۵۸ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در شهر بیجار تشکیل شد که ایشان از بنیان‌گذاران آن، در شرایط حساس منطقه بود. با عضویت در سپاه سرفصل پرباری در زندگی سید منصور گشوده شد. ایشان در سمت فرماندهی عملیات سپاه بیجار فعالیت خالصانه و پی‌گیر برای سرکوبی ضد انقلاب در منطقه را آغاز کرد.^{۲۱}

کوچک‌ترین تحرکات نظامی ضد انقلاب را سرکوب می‌کرد و چون مردم مسلمان منطقه با شهید رابطه‌ای نزدیک داشتند، تمام اطلاعات و اخبار منطقه و حرکات ضد انقلاب را در اختیار او می‌گذاشتند. ایشان با بهره‌گیری از منابع اطلاعاتی مردمی منطقه، ضد انقلاب را از لحاظ نظامی و سیاسی در انزوای شدیدی قرار داده بود. در سال ۱۳۵۸ سیدمنصور به همراه جمعی از برادران سپاه بیجار برای سرکوب ضد انقلاب به شهر بوکان اعزام شد. ایشان با یاری خداوند متعال افراد ضد انقلابی را به ضعف و زبونی کشاند.^{۲۲}

محمدرضا قاسمی، دوست شهید، می‌گوید: «در اکثر پاکسازی‌های کردستان با این برادر عزیز همراه بودم. من شهامت و شجاعت ایشان را آن طور که شایسته این شهید گرانقدر است نمی‌توانم بازگو کنم. این سردار

رشید اسلام زمانی که به عملیات می‌رفتیم، قبل از عملیات سخنرانی می‌کرد. می‌فرمود: برادران عزیز، تا زمانی که ضد انقلاب داخل روستا است، شما حق هیچ‌گونه تیراندازی ندارید، چون زن و بچه‌های بی‌گناه کشته می‌شوند و ما در قیامت نمی‌توانیم جواب آن‌ها را بدهیم.^{۲۳}

سیدمنصور بیاتیان بیش از اندازه خوش‌رو و نورانی بود؛ چهره زیبا و جذابی داشت؛ وقتی که به صورت او نگاه می‌کردی حاضر نبودی نگاه خود را از چهره او برگیری. اخم و افسردگی در چهره او دیده نمی‌شد. خوش‌زبانی او مشهور بود. سادگی و قناعت در وجود او موج می‌زد. هنگامی که در جمع مردم یا نیروهای تحت امر خود حاضر می‌شد، در پایین‌ترین جای مجلس می‌نشست. تواضع عجیبی داشت. هیچ‌گاه فرماندهی خود را وسیله‌ای برای ترقی مادی و غرور دنیایی قرار نمی‌داد. قلب رئوفی داشت. به محرومان و تهیدستان عشق می‌ورزید. نیروها و هم‌زمانش به وجود او افتخار می‌کردند.^{۲۴}

هم‌رمزش، اسماعیل صادقپور، می‌گوید: «بیشتر اوقات فراغت و بیکاری خود را قرآن می‌خواند و عبادت می‌کرد. بعضی اوقات برای دوستان رساله را توضیح می‌داد.

پیرو خط امام بودن، محور توصیه‌هایش بود و می‌گفت: «نماز و قرآن بخوانید و اکثر اوقات جلسه قرآن تشکیل می‌داد. هدف ایشان از جبهه رفتن پیروزی اسلام و انقلاب و اجرای دستور امام (ره) بود.^{۲۵}

اسماعیل صادقپور، همچنین در باره زیرکی ایشان می‌گوید: «در روستای نجف‌آباد نزدیک غروب خبر می‌دهند که دشمن در یکی از روستاهای اطراف درگیر شده است. هنگامی که به روستای مذکور می‌رسند، می‌بینند که خبری از درگیری نیست. فکر می‌کنند که درگیری تمام شده است. می‌خواهند وارد روستا شوند که سیدمنصور می‌گوید: «نه، از پشت روستا حمله می‌کنیم.» زمانی که روستا را دور می‌زنند، می‌بینند که همه افراد دشمن آماده هستند و

توطئه‌ای چیده‌اند که با درایت سید شکست خوردند و در یک درگیری خیلی سنگین، تلفات زیادی به آن‌ها وارد شد.^{۲۶}

دوستش، عیسی رستم‌زاده، می‌گوید: «همیشه خودش را کوچکتر از همه برادران می‌دانست. هیچ‌گاه به کسی دستور نمی‌داد. روشی که ایشان به کار می‌برد، در آن دستور نیز بود، اما به گونه‌ای بود که شخص خودش احساس مسئولیت می‌کرد و تمام کارهایش را درست انجام می‌داد. ما حدود چند نفر بودیم که بین ۱۸ تا ۲۰ سال داشتیم و ایشان همیشه می‌گفت: شما جوان‌ها بهتر است کمتر در درگیری‌ها خودتان را نشان بدهید، شما جوان هستید و آینده انقلاب در دست شماست.»^{۲۷}

و نیز می‌گوید: «یک روز ایشان را دیدم در حال پوشیدن لباس و بستن تجهیزات خود بود. من فکر کردم ایشان عازم ماموریت است. چند دقیقه‌ای گذشت. من منتظر بودم که ایشان برود، اما از اتاق خارج نشد. بعدها دیدم که ایشان خوابیده است. حتی در حال خواب نیز آماده مبارزه با دشمن بود و این درس بزرگی برای ما بود که در رکاب سیدمنصور می‌جنگیدیم، البته جنگ ما با جنگیدن او فرق داشت.»^{۲۸}

دوست و همکارش، محمدکاظم مراغه، می‌گوید: «در مرداد ماه سال ۱۳۶۱ در درگیری شدید کومله و دمکرات با مردم خصوصاً سپاه در شهر سقز بودیم. سید بسیار در تلاش بود و زحمتهای فراوانی را متحمل می‌شد. او همیشه در درگیری‌ها و کمین‌های شبانه شرکت می‌کرد.»^{۲۹}

در سردشت با شناخت جغرافیایی منطقه و موقعیت نظامی آن و برخورد متین و اسلامی با مردم شهر و روستاهای منطقه سردشت و از طرف دیگر با انسجام نیروهای نظامی، فعالیتی چشم‌گیر را شروع کرد. بعد از چند ماه فعالیت در سپاه سردشت تلاش دلاورانه خود را در سپاه سرافراز سقز ادامه داد.

صبر و استقامت این انسان وارسته و پیکار جوی مسلمان موجب شده بود که برادران عملیاتی سپاه سقز ایشان را به عنوان فرمانده‌ای دلیر و پارسا، پیشتاز هجوم خود بر دشمن زبون بنامند.^{۳۰}

سیدمنصور بیاتیان در زمان خدمت در سپاه سقز از تاریخ ۱۳۵۸/۴/۲۰ تا ۱۳۵۸/۱۲/۲۹ مسئول اطلاعات و از تاریخ ۱۳۵۹/۱/۱ تا ۱۳۶۳/۶/۴ فرمانده عملیات سپاه بود.^{۳۱}

سید منصور بیاتیان در تاریخ ۱۳۶۳/۶/۴ طی یک درگیری با نیروهای ضدانقلاب در روستای آیچی سقز از ناحیه چپ سینه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید.^{۳۲}

شهید در قسمتی از وصیت‌نامه خود نوشته است: «مادر، به تو گفته بودم که عاشق خدا هستم و اینک آمده‌ام تا در صحرای کربلای ایران در کنار کاروان حسین زمان، خمینی بت شکن، کاروانی از خون بسازم. آمده‌ام تا کالای ناقابل را تقدیم به مولایم کنم و اما اگر پذیرفت کالای مرا. پس چند جمله می‌گویم که راجع به خود من است. اگر کشته شدم، مرا غسل ندهید، چون ننگ است برای شما، کسی که معلمش، حسین(ع)، را غسل نداده‌اند، خودش را غسل بدهند، پس کفن نپوشانید، چون حسین(ع) را کفن نپوشانیدند. بر مزارم گل نریزید، زیرا چه انصاف است کسی را که رهبرش را از میان نیزه و خنجر بیرون آوردند بر مزارش گل بریزند و بر مزارم گریه نکنید و برای امام حسین(ع) گریه کنید و اینک به مردم بگویید که ای یاران، شما را به خدا سوگند که امام خمینی را تنها نگذارید.^{۳۳}

قلب خود را پاک کنید و همچنان محکم و استوار بر عقیده و ایمان خود باشید و زمان را برای ظهور حضرتش آماده و مهیا سازید و دست از یاری امام امت بردارید که زمان، زمان امتحان و آزمایش است.^{۳۴}

پیکر مطهر شهید سیدمنصور بیاتیان را در گلزار شهدای شهرستان بیجار به خاک سپردند.^{۳۵}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱
- ۲- غیاثیان، گلچین- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۴۷
- ۴- غیاثیان، گلچین- سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۴۷
- ۶- غیاثیان، گلچین- سرگذشت پژوهی، ص ۶
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۴۷
- ۸- غیاثیان، گلچین- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۹- همان، ص ۸
- ۱۰- همان، ص ۹
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱
- ۱۲- فتحی‌زاده، محترم- سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۱۳- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۱
- ۱۴- فتحی‌زاده، محترم- سرگذشت پژوهی، ص ۱۶
- ۱۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۳
- ۱۶- غیاثیان، گلچین- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۴۷
- ۱۸- قاسمی، صمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۳
- ۲۰- همان، ص ۲
- ۲۱- همان، ص ۳
- ۲۲- همان، صص ۵ و ۶
- ۲۳- قاسمی، محمدرضا- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، صص ۴۸ و ۴۹
- ۲۵- صادقی‌پور، اسماعیل- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۲۶- همان، ص ۳۲
- ۲۷- رستم‌زاده، عیسی- سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۲۸- همان، ص ۶
- ۲۹- مراغه، محمدکاظم- ر ص ۲
- ۳۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲
- ۳۱- همان
- ۳۲- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۳۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱
- ۳۴- همان، ص ۵
- ۳۵- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲

غلامعلی بیدی

غلامعلی بیدی، فرزند سلیمان و رحیمه، در پنجم شهریور ماه سال ۱۳۲۷ در شهرستان سبزوار به دنیا آمد.^۱ از همان کودکی به امور مذهبی علاقه‌مند بود.^۲ در سال ۱۳۴۲ به مدرسه رفت و پس از گذراندن دوره ابتدایی و راهنمایی به خاطر محرومیت و فقدان امکانات مالی خانواده درس را رها کرد.

در سال ۱۳۵۰ به تهران رفت و در یکی از کارگاه‌های تراشکاری به شاگردی مشغول شد. پس از مدتی به یک کارگاه خیاطی رفت و در آنجا مشغول به کار شد. در این زمان او با انقلاب همراه شد و به جمع عاشقان امام پیوست. غلامعلی با وجود فشار کار و رنج ناشی از محرومیت در بیشتر تظاهرات و راه‌پیمایی‌های علیه رژیم شرکت می‌کرد. به طوری که در یکی از راه‌پیمایی‌ها که با مقابله نیروهای رژیم شاه روبه‌رو شد، از ناحیه پا تیر خورد و او را مخفیانه به منزل شهید آیت‌الله قدوسی انتقال دادند. در آنجا تحت عمل جراحی قرار گرفت و در پایش پلاتین گذاشتند. هنگام ورود امام در فرودگاه مهرآباد حاضر شد، و به خاطر خستگی زیاد و خوابیدن در سطح خیابان پای زخمی او عفونت کرد و برای بار دوم بستری شد.^۳ بعد از آن که امام خمینی به ایران باز گشت، توفیق خدمت‌گزاری امام را یافت و حدود ۶ ماه محافظ امام شد.

در پی تاسیس سپاه پاسداران عضو سپاه گردید، و در سال ۱۳۶۰ همراه با ناصر کاظمی (بعداً به شهادت رسید) به کردستان مهاجرت کرد.^۴ در دی ماه سال ۱۳۶۰ مسئول مدیریت اقشار و صنوف معاونت بسیج کردستان و در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ فرمانده گردان تیپ یکم بوکان شد^۵ و حدود دو سال و سه ماه در این سمت باقی ماند.^۶

از تاریخ ۱۳۶۳/۵/۲۴ لغایت ۱۳۶۴/۲/۱۹ فرمانده گردان سروآباد، از تاریخ ۱۳۶۴/۹/۱۱ تا ۱۳۶۴/۱۲/۱۲ معاون دفتر قضایی سپاه کردستان و سپس مسئول مدیریت تغذیه معاونت لجستیک سپاه کردستان گردید.^۷ او پس از اعزام به کردستان با دختری از شهرستان سنندج ازدواج کرد که ثمره این ازدواج دو فرزند (یک دختر و یک پسر)^۸ به نام‌های سمیه و یاسر می‌باشد.^۹

او چهره نورانی و زیبایی داشت. بسیار دوست داشتنی و محبوب بود. همه کسانی که با او برخورد داشتند، او را دوست داشتند. معنویت خاصی در وجود او حاکم بود. دعا و نیایش جزو برنامه‌های اساسی زندگی او قرار داشت. بسیاری از شب‌ها نماز شب می‌خواند، نمازهای سرشار از خلوص نیت او تعجب همگان را بر می‌انگیخت. ارادت عجیبی به حضرت امام حسین داشت. هر سال هیئتی را به نام هیئت عاشورا در مرقد مطهر حضرت شاه عبدالعظیم(ع) تشکیل می‌داد و از طریق آن هیئت به سوگواری و عزاداری می‌پرداخت. از کمک کردن به محرومان لذت می‌برد. در همه کارها رضایت خدا را مد نظر داشت. شجاع و نترس بود. در سخت‌ترین درگیری‌ها شرکت می‌کرد.^{۱۰}

قبل از شهادت خواب شهادت خود را می‌بیند و نماز و قرآن می‌خواند و پس از غسل شهادت و قبل از رفتن به جبهه نزد مادرش می‌رود و از او حلالیت می‌گیرد و خداحافظی می‌کند.^{۱۱}

در عملیات والفجر ۹ و در تاریخ ۱۳/۱۲/۱۳۶۴ در منطقه عملیاتی پنجوین عراق، مورد اصابت تیر نیروهای رژیم بعث قرار گرفت و به شهادت رسید.^{۱۲}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «همسر عزیزم، فرزندم سمیه را همانند زینب(س) و فاطمه(س) تربیت کن و عفاف و پاکدامنی را به او بیاموز، به فرزندم یاسر بگویند، همواره راه مستقیم و راه خدا را پیش بگیرد و هدفش فقط جلب رضای خداوند باشد.»^{۱۳}

پیکر مطهر شهید پس از تشییع در گلزار شهدای سبزوار به خاک سپرده شد.^{۱۴}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیا
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶
- ۴- همان، ص ۵۹
- ۵- پرونده کارگزینی شاهد- برگه تایید مسئولیت
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۰
- ۷- پرونده کارگزینی شاهد- برگه مسئولیت
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۰
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۱
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۰
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیا
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۰



محمد رضا ترابیان

محمد رضا ترابیان، فرزند محمد ابراهیم و صدیقه، در سال ۱۳۳۹^۱ در شهرستان بیجار از استان کردستان به دنیا آمد.^۲ مادرش قبل از تولد او و هنگام بارداری در خود آرامش و توانایی خاصی احساس می کرد و بیشتر اوقات روزه می گرفت.^۳ از همان کودکی در عین اینکه آرام بود، شجاعت و دلیری خاصی داشت و در هر کاری به نظر بزرگترها احترام می گذاشت.^۴ در دوره کودکی پرجنب و جوش بود، با همه می جوشید و از کار و تلاش خسته نمی شد.^۵ دوره ابتدایی را در مدرسه رضاشاه در شهرستان بیجار گذراند. در هنگام تحصیل دوره ابتدایی، وقتی از مدرسه به خانه می آمد، ابتدا نمازش را می خواند، بعد به تکالیف و دیگر کارها می پرداخت.^۶ دوره راهنمایی را در مدرسه فاضل، شهرستان بیجار گذراند.^۷

او در تنظیم وقت خیلی دقیق بود. در کنار درس و تحصیل ساعتی از وقتش را به مطالعه کتب غیر درسی و قرائت قرآن می‌گذراند و در کارها به پدر و مادرش کمک می‌کرد.^۸

در کنار درس و انجام تکالیف مدرسه کار هم می‌کرد و استعداد خاصی در یادگیری داشت، به طوری که در رشته‌های جوشکاری، برق و سیم‌کشی مهارت خاصی پیدا کرده بود و کار را عیب نمی‌دانست. به هر رشته و هنری که علاقه پیدا می‌کرد سعی می‌کرد آن را یاد بگیرد.^۹ به مطالعه کتاب‌های مذهبی و سیاسی علاقه داشت و با همکاری برادرانش یک کتابخانه بزرگ درست کرده بودند.

به صله رحم و روابط با همه خویشاوندان اهمیت می‌داد و اگر مشکلی داشتند، سعی می‌کرد در حد توان کمک کند. برای همه احترام قایل بود و با همه رابطه‌ای دوستانه و محبت‌آمیز برقرار می‌کرد.^{۱۰} از دیگر خصوصیات او محبت، خونگرمی، پشتکار در کارها و صبور بودن را می‌توان ذکر کرد.^{۱۱}

از آنجا که او انسان دلسوز و مهربان و بسیار خیرخواه بود و به همه عطوفت و مهربانی روا می‌داشت، اهل علم و عبادت او را دوست داشتند و به او دلبستگی پیدا می‌کردند.^{۱۲}

با توجه به اینکه از یک خانواده مذهبی بود، علاقه زیادی به مسایل معنوی داشت و حضوری فعال در مساجد و شرکت در دعاها داشت.^{۱۳} به افراد مومن و با خدا علاقه‌مند بود.^{۱۴}

از غیبت کردن خودداری می‌کرد و اگر کسی مرتکب آن می‌شد، با ناراحتی آن جا را ترک می‌کرد. از افراد بی‌تفاوت نیز بدش می‌آمد.^{۱۵} در برابر مشکلات صبور بود و مشکلات خود را بازگو نمی‌کرد. سعی می‌نمود خودش مشکلاتش را حل کند و در مورد مشکلات دیگران تا حد توان سعی می‌کرد رفع مشکل کند.^{۱۶}

او طرز تفکر خاصی داشت. هر چیز را بعد از تفکر و تحقیق قبول می‌کرد و عقایدش را با آگاهی و بینش انتخاب می‌نمود.^{۱۷}
دوره دبیرستانش مصادف اوایل انقلاب بود که از همان زمان در خدمت انقلاب قرار گرفت.^{۱۸}

مدرک دیپلم خود را در رشته خدمات اداری و بازرگانی از دبیرستان سید جمال‌الدین اسدآبادی (فعلی) شهرستان بیجار اخذ نمود.^{۱۹}
در تمام راه‌پیمایی‌های انقلاب شرکت می‌جست و اعلامیه‌های امام را پخش می‌کرد. در آخرین روزهای حکومت پهلوی طناب به گردن یکی از مجسمه‌های شاه انداخت و با فریادهای الله اکبر و با کمک مردم آن را پایین کشید.^{۲۰}

او راهنمای جوانان در امور انقلاب بود و شبانه‌روزی در خدمت انقلاب بود. با دوستانش اعلامیه چاپ می‌کردند. امکانات صوتی و تصویری فراهم می‌نمودند و چاپ و توزیع شب‌نامه داشتند. برنامه‌ریزی می‌کردند که برای راه‌پیمایی‌ها چه شعاری بدهند، چگونه افراد بی‌تفاوت را جذب انقلاب کنند و احتمال برخورد با ساواک را بررسی می‌نمودند.^{۲۱}
بیشتر با کسانی ارتباط داشت که در خط امام بودند و به آنها علاقه‌مند بود.^{۲۲}

محمد رضا علاقه زیادی به امام خمینی (ره) داشت و به او عشق می‌ورزید.^{۲۳}

فعالیتش در سپاه از دوران دبیرستان به عنوان پاسدار ذخیره شروع و بعد از گرفتن دیپلم وارد سپاه شد.^{۲۴}

ابتدا به عنوان جانشین فرمانده گردان و بعد از مدتی در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۴ به عنوان فرمانده گردان جندالله تیپ سقز انتخاب شد.^{۲۵}
به سپاه و پاسدار بودن علاقه داشت و آن را پاسداری از ارزش‌های اسلام می‌دانست و به لباس پاسداری افتخار می‌کرد.^{۲۶}

در مورد جنگ می‌گفت: «این جنگ به ما تحمیل شده و تا خدا قدرت و توانایی به ما داده، اگر مسلمان و پیرو خط امام باشیم، باید بجنگیم.»^{۲۷}

در این زمان مطالعاتش در مورد بررسی مکاتب گروهک‌ها و مسایل روز و مطالعه جزوه‌های سپاه و کتاب‌های استاد مطهری و شهید بهشتی بود.^{۲۸}

محمدرضا وقتی متوجه شد ضد انقلاب در کردستان دست به توطئه خواهد زد، خود را برای مبارزه با آنها آماده کرد و در جواب خواهرش که پرسیده بود: «چرا به جبهه جنوب نمی‌روی؟» گفته بود: «امام فرموده است که منافقین از کفار بدترند و من جنگ با منافقین را ترجیح می‌دهم.»^{۲۹}

ابتدا در شهرستان بیجار فعالیت می‌کرد. وقتی در بیجار امنیت برقرار شد، به سقز رفت و در قلب درگیری‌ها و گروهک‌ها قرار گرفت. او مشتاق شهادت بود و از خطر هیچگونه واهمه‌ی نداشت و مسئولیت‌های مختلفی به عهده می‌گرفت و همواره سربلند و موفق از عملیات‌ها بیرون می‌آمد.^{۳۰}

او نفوذ کلام خاصی در بین نیروها داشت و در هر عملیاتی که حضور می‌یافت باعث تقویت روحیه نیروها می‌شد.^{۳۱}

زمانی در منطقه جنگی در کردستان، برای صرف چای در یک قهوه‌خانه بین راه توقف می‌کند، یک نفر از گروهک‌ها چند تا عکس به او نشان می‌دهد و می‌پرسد این‌ها را می‌شناسی و او عکس خودش و عکس شهید سید منصور بیاتیان و شهید جمال صالحی را در دست آن فرد می‌بیند و با خود آیت‌الکرسی را زمزمه می‌کند و می‌گوید: «نه. این عکس‌ها را نمی‌شناسم.» و به کمک خداوند آن فرد موفق به شناختن او نمی‌شود.^{۳۲}

او در مدت حضور در سپاه و جبهه هرگز کسی او را ندید که لباس سپاه بپوشد، بلکه همیشه لباسش هم‌رنگ بسیجیان بود، فقط در هنگام عروجش و زمانی که می‌خواست به دیدار حق برود لباس فرم سپاه را پوشیده بود.^{۳۳}

هیچ گاه مسئولیتش او را در موضع قدرت قرار نداد و همیشه تواضع و فروتنی خاصی از خود نشان می‌داد. او یکی از مخلص‌ترین و متواضع‌ترین افراد سپاه بود.^{۳۴}

در تمامی کارها پیشقدم بود. یکی از کارهایی که به رزمندگان پیشنهاد می‌کرد و خود در انجام آن پیشقدم می‌شد، این بود که افراد را سازماندهی می‌کرد تا به خانواده شهدا سر بزنند، و به سرکشی از خانواده شهدا اهمیت می‌داد.^{۳۵}

او همواره به فکر نابودی گروهک‌ها بود و در این مورد پیشنهاد می‌کرد، سپاه با ارتش بیشتر همکاری کند و از آنها اسلحه سنگین بگیرد تا راحت‌تر گروهک‌ها سرکوب شوند.^{۳۶}

او آرزوی نابودی همه گروهک‌های ضد انقلاب^{۳۷} و آرزوی تحکیم و حفظ انقلاب را داشت و بزرگترین آرزویش شهادت بود.^{۳۸} در مورد حجاب بسیار توصیه می‌کرد و همواره این شعر را در این مورد می‌خواند:

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است

ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است.

به خواهرش توصیه می‌کرد: «در همه حال حجاب خود را حفظ کنید تا دستاوردهای این انقلاب به جهانیان ثابت شود.»^{۳۹}

از دیگر توصیه‌هایش اهمیت نماز، به موقع خواندن آن، حفظ راه شهدا و امام بود. آن زمان برادران سپاهی مورد انواع تهمت‌ها قرار می‌گرفتند و آنها را مرتجع و عقب‌مانده می‌خواندند و او توصیه می‌کرد: «به این حرف‌ها اهمیت ندهید و نماز و دعا را فراموش نکنید.»^{۴۰}

علی عسگر عظیمیان، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «از سنندج در حال برگشت بودم. در دوراهی بیجار محمد رضا را دیدم که با لباس فرم و یک اسلحه کالیبر ۲۲ منتظر ماشین است. او را سوار کردم و پرسیدم: در این

منطقه و با لباس فرم بدون اسلحه چه کار می‌کنی؟ او گفت: اسلحه دارم. گفتم: این اسلحه کوچک خیابانی کاربردی ندارد. او گفت: من خواب دیده‌ام که در جاده‌ها شهید نمی‌شوم، من روی یک قله مورد اصابت گلوله کالیبر ۵۰ یا دوشیکا قرار می‌گیرم و همین طور هم شد.^{۴۱}

با توجه به وضعیت کوهستانی منطقه کردستان، اکثر عملیات‌های سپاه در روز انجام می‌شد. در مورخه ۱۳۶۳/۱/۱۳ به او خبر می‌دهند که یکی از پاسگاه‌های ژاندارمری مورد حمله ضد انقلاب قرار گرفته. در حالی که شب بود، محمدرضا تصمیم می‌گیرد به کمک آنها بشتابد که برادران دیگر او را از این کار منع می‌کنند، اما او گوید: «باید امنیت این خفاشان شب پر را در شب شکست و برای اولین بار بود که در شب، با تعدادی از نیروهای گردان حرکت نمود و حلقه محاصره را می‌شکند و از سقوط آن پاسگاه جلوگیری می‌کند.^{۴۲}

در این عملیات او اولین نفری بود که در ارتفاع به نوک قله رسید و در آنجا مورد هدف قرار گرفت و به شهادت رسید.^{۴۳}

پس از مدت‌ها حضور در جبهه کردستان،^{۴۴} در تاریخ ۱۳۶۳/۱/۱۴^{۴۵} بر اثر اصابت گلوله در منطقه سقز به شهادت رسید.^{۴۶}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «برادران، امام را تنها نگذارید، هرگز امام را در دعاهایتان فراموش نکنید. از امت شهادت طلب ایران می‌خواهم که جبهه‌ها را همچنان پر نگه دارید. افرادی که با جمهوری اسلامی سرناسازگاری دارند، خون هزاران شهید و معلول را پایمال کرده‌اند، این افراد نباید در تشییع جنازه‌ام حضور داشته باشند. هدفم از سپاهی شدن و نبرد با منافقان، خدمت در راه خدا و شهادت بوده است.»^{۴۷}

پیکر مطهر شهید محمدرضا ترابیان پس از تشییع در گلزار شهدای بیجار استان کردستان به خاک سپرده شد.^{۴۸}

پی نوشت ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت ثبت احوال
- ۲- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۳- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۴- همان، ص ۵
- ۵- ترابیان، ابوالقاسم - سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۶- سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۷- پرونده کارگزینی شاهد- کارنامه تحصیلی
- ۸- سرگذشت پژوهی، ص ۶
- ۹- همان، ص ۷ و پشت ص ۸
- ۱۰- همان، ص ۸
- ۱۱- ترابیان، معصومه - سرگذشت پژوهی، صص ۲۵ و ۲۶
- ۱۲- سرگذشت پژوهی، ص ۶
- ۱۳- عظیمیان، علی عسگر - سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۱۴- ترابیان، معصومه - سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۵- عظیمیان، علی عسگر - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۶- ترابیان، معصومه - سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۷- ترابیان، ابوالقاسم - سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۸- همان، ص ۲۵
- ۱۹- پرونده کارگزینی شاهد- کارنامه تحصیلی
- ۲۰- ترابیان، معصومه - سرگذشت پژوهی، صص ۲۷ و ۲۸
- ۲۱- ترابیان، ابوالقاسم - سرگذشت پژوهی، ص ۲۷ پ
- ۲۲- سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۲۳- عظیمیان، علی عسگر - سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۲۴- ترابیان، ابوالقاسم - سرگذشت پژوهی، ص ۲۵ پ
- ۲۵- پرونده کارگزینی شاهد- برگه ی نیروی مقاومت بسیج
- ۲۶- همان
- ۲۷- سرگذشت پژوهی، ص ۱۲
- ۲۸- ترابیان، ابوالقاسم - سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۲۹- ترابیان، معصومه - سرگذشت پژوهی، ص ۲۶ و پشت ص ۲۷
- ۳۰- ترابیان، ابوالقاسم - سرگذشت پژوهی، ص ۲۷ و پشت ص ۲۷
- ۳۱- همان، ص ۲۹
- ۳۲- سرگذشت پژوهی، ص ۹ و پشت ص ۱۰
- ۳۳- خاطرات، ص ۵
- ۳۴- عظیمیان، علی عسگر - سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۳۵- همان، ص ۳۱
- ۳۶- همان، ص ۳۰
- ۳۷- همان، ص ۳۱
- ۳۸- ترابیان، معصومه - سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۳۹- همان، صص ۲۷ و ۲۸
- ۴۰- ترابیان، ابوالقاسم - سرگذشت پژوهی، ص ۲۷ پ
- ۴۱- عظیمیان، علی عسگر - سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۴۲- خاطره ص ۳
- ۴۳- عظیمیان، علی عسگر - سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۴۴- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۴۵- همان، ص ۱
- ۴۶- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۴۷- پرونده فرهنگی - وصیت نامه شهید
- ۴۸- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید ص ۲



سعید توفیقی

سعید توفیقی، فرزند محمد و نازاره، در ششم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۷ در روستای اشکفتان (گاوه‌رود) از توابع شهرستان سنندج به دنیا آمد.^۱

در دوران کودکی پدر خود را از دست داد.^۲ به مکتب‌خانه ده رفت تا قرآن و در مجموع خواندن و نوشتن را فرا گیرد. با فوت مادر زندگی برایش رنگ دیگری پیدا کرد. از همان دوران، فشار ظلم و ستم اربابان و مالکین ده را نمی‌توانست تحمل کند و در مقابل آنها می‌ایستاد و مردم را آگاه می‌کرد. گاهی ماه‌ها مخفیانه در اطراف منطقه زندگی می‌کرد.^۳

در دوران جوانی، بعد از خدمت سربازی در ژاندارمری استخدام شد، اما پس از مدتی با مشاهده فساد موجود در میان فرماندهان نظامی - که ناشی از فساد کل سیستم حکومتی بود- و نیز بر اثر فشار روانی رژیم به مردم ستم‌دیده، با یکی از فرماندهان درگیری و مشاجره پیدا کرد.^۴

سعید توفیقی در خاطراتش چنین نوشته است: «با مشاهده دزدی‌ها و جنایات در ژاندارمری مبارزه را شروع کردم و همیشه در بازداشت بودم تا اینکه در عراق کودتا شد و عبدالکریم قاسم حکومت را به دست گرفت و من - که آرزوی انقلاب و سرنگونی طاغوت را در ایران داشتم - به عراق پناهنده شدم. بعد از مدت چند ماه از سوی رژیم عراق تحویل رژیم طاغوتی ایران شدم و پس از شکنجه‌های زیاد و ۱۴ ماه ممنوع‌الملاقات شدن به مدت ۳ سال زندان محکوم و محروم از کلیه حقوق اجتماعی برای ابد شدم. پس از آزادی مدتی به بردن دسته‌ها و زوار به بغداد برای زیارت مشغول شدم و در این فاصله بارها از طرف ساواک دستگیر شدم که چند ماه در زندان ساواک بودم. از هر فرصتی استفاده می‌کردم و علیه رژیم عمل و مردم را روشن می‌نمودم تا اینکه حرکت انقلاب به رهبری امام (ره) شروع شد. از همان روز اولی که امام در نجف اشرف بودند، دکان پوشاک فروشی خود را فروختم و در جریان راه‌پیمایی و حسینیه رفتن قرار گرفتم.»^۵

با شروع انقلاب اسلامی، او از اولین کسانی بود که در منطقه کردستان همپای سایر اقشار مردم علیه رژیم پهلوی به مبارزه پرداخت. بعد از پیروزی انقلاب، در سال ۱۳۵۸ که توطئه امپریالیسم جهت ضعیف نشان دادن مواضع دولت به فکر شکست انقلاب و اقدام به تشکیل گروهک‌ها نمودند^۶ - ایشان از اولین کسانی بود که در کردستان نسبت به مواضع گروهک‌ها اعتراض کرد و از درآمد شخصی خود به همراه چندین نفر دیگر اسلحه تهیه نمود و در داخل شهر و مدتی نیز در مناطق اطراف سنندج از جمله باختران به مبارزه و فعالیت پرداخت.^۷

از جمله افرادی بود که به دلیل مخالفت با گروهک‌ها و عدم همکاری با آنها سعی در ترور ایشان داشتند. با تشکیل سازمان پیشمرگان کرد مسلمان حاج سعید عضو فعال آن بود.^۸ سپس به عنوان مسئول اطلاعات

انتخاب شد و تلاش زیادی علیه فعالیت‌های ضد انقلاب داخلی انجام داد و ده‌ها خانه تیمی و مراکز جاسوسی گروهک‌ها در داخل شهر را نابود کرد و افراد زیادی را به عنوان جاسوس شناسایی و دستگیر نمود.

او را بارها تهدید به ترور کردند به طوری که خانه‌اش را منفجر نمودند و خسارات فراوانی به ایشان زدند.^۹

حاج سعید عضو سپاه گردید^{۱۰} و در سال ۱۳۶۱ به مسئولیت بسیج بازار انتخاب شد و برای هماهنگ کردن بازار با موازین اسلامی و مبارزه با نفوذ ضد انقلاب در آن‌جا به فعالیت پرداخت.

با شدت یافتن فعالیت ضد انقلاب در روستاهای اطراف شهر،^{۱۱} در سال ۱۳۶۳ به همراه سایر برادران سپاهی به پاکسازی روستاها و مناطق مختلف کردستان،^{۱۲} سنندج و کرمانشاه از وجود ضد انقلاب پرداخت. از جمله آن روستاها می‌توان به نران، وشکه دل، قصریان، گلین، رمشت و هه‌شمیز را نام برد^{۱۳} که مدت ۴ سال برای نابودی آنها تلاش کرد.

او علاوه بر فعالیت‌های نظامی و سپاهی هیچ‌گاه مسایل رفاهی مردم روستاها را فراموش نکرد و در ایجاد امکانات رفاهی، آموزشی، بهداشتی مثل کشیدن برق، ساختن جاده، حمام، مدرسه، درمانگاه و جهاد سازندگی تلاش زیادی کرد.^{۱۴}

آقای بدخشان، هم‌رمزش، می‌گوید: «سعید دارای خصوصیات اخلاقی زیاد و برجسته‌ای بود، مثلاً نرمش وی در برابر همگان. حتی اگر یکی از اعضا گروهک‌ها به اسارت ایشان در می‌آمد، با نرمش عجیبی و با لطافت و مهربانی با او رفتار می‌کرد که گرایش زیادی به ایشان پیدا می‌کرد.^{۱۵}

در مورد فعالیت‌های عبادی کوشا و وقت‌شناس بود. درحین عملیات فکر و ذکرش خدا بود و هنگام نماز بی‌قرار و بی‌تاب می‌شد. در مناطقی چون هزار قله و دزلی- که اشرار مسلح حضور گسترده داشتند- سعید بی‌باکانه و شجاعانه در برابر آنها می‌ایستاد. علاقه زیادی به قرائت قرآن و

تدریس آن داشت. او به برادران رزمی قرآن آموزش می‌داد. همچنین به روستاییان قرآن را آموزش و به بیان احکام می‌پرداخت.^{۱۶} ایشان یک بار به زیارت خانه خدا مشرف شدند.^{۱۷} به طراحی علاقه داشت و تابلوهای زیبایی می‌کشید.^{۱۸} وی ابتدا مسئولیت گروهان شهدای نران را به عهده داشت و سپس به فرماندهی گردان ضربت محمد رسول‌الله(ص) انتخاب شد.^{۱۹} سعید با تمام توان در جهت نابودی ضد انقلاب تلاش می‌کرد. شب‌ها در ارتفاعات قاضی‌بکر، هزار قله، و نقاط دیگر به درگیری و مبارزه با گروهک‌ها مشغول بود و روزها با مراجعه به ادارات مختلف و نهادها به حل مشکلات روستاییان و محرومین می‌پرداخت.

در سال ۱۳۶۸ در فرمانداری سنندج مامور به خدمت شد. هرگز کسی اتاق کار او را خالی از جمعیت ندید که حاجی بدون کار نشسته باشد. بعد از ظهرها ساعت ۳/۵ یا ۴ به خانه برمی‌گشت و اکثر اوقات ناهار نخورده بود. گاهی اوقات شب‌ها نیز تا دیروقت در فرمانداری به سر می‌برد. همیشه می‌گفت: «باید بر اساس وجدان کار کرد نه بر اساس ساعت‌های اداری.» تا آنجا که می‌توانست مشکلات مردم، بازاریان و محرومین را به مسئولان یادآوری و در جهت رفع آنها تلاش می‌کرد. دفتر کار او شده بود مرجع رسیدگی به شکایات کشاورز، محروم، بازاری، راننده تاکسی، بقال و خلاصه آنان که دردی داشتند برای گفتن.^{۲۰}

آقای خالد بدخشان می‌گوید: «در آبادی توریور، گروهک‌ها آبادی را اشغال کرده و مانع از خروج محصولات روستاییان به شهر می‌شدند و از آنجایی که اکثر روستاییان از طریق فروش محصولات کشاورزی خود امرار معاش داشتند، فشار زیادی را تحمل می‌کردند. ایشان با توجه به این وضع، نیروهای پیشمرگ و هم‌رزم را جمع کرد و با یک یورش غافلگیرانه روستا

را از چنگ اشرار مسلح درآورد و آبادی را از وجود ضد انقلاب پاک نمود.^{۲۱}

ایشان با روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر- علی‌رغم تمام جوسازی‌ها و شایعه‌پراکنی‌های ضد انقلاب و آدم‌هایی که تحمل وجود او را نداشتند- در خط امام به راه خویش- که همان خدمت به مردم و انقلاب بود- ادامه داد.^{۲۲} سرانجام در روز سه‌شنبه ۱۳۶۹/۷/۷- در حالی که پیاده عازم منزل بود- او را ترور نمودند و به شهادت رسید.^{۲۳}

شهید حاج سعید توفیقی در قسمتی از وصیت‌نامه خود نوشته است: «چون فشار گروهک‌های چپ آمریکایی در کردستان به حدی زیاد شده که علناً به اماکن مقدس اسلامی حمله می‌کنند و جوانان پاک مسلمان را در صحن مقدس مسجد با گلوله می‌کشند، دیگر زندگی حرام شده. وظیفه هر فرد مسلمانی است برای خدا و برای قرآن و برای دین و مذهب خودش به جنگ کفر برود. من هم می‌روم تا بلال‌وار وظیفه خود را در راه خدا انجام داده باشم.

به هر حال از فرزندانم، خواهانم در زندگی، پاک و با شرافت‌مندی زندگی نمایید و در تمام عمر خود یک مسلمان متعهد باشید و فرایض دینی و مذهبی خود را تمام و کمال انجام دهید، چون تنها مکتب اسلام و قرآن است که آدمیت را به اوج کمال می‌رساند ولاغیر.»
از ایشان دو فرزند به یادگار مانده است.^{۲۴}

پیکر مطهر سعید توفیقی را در گلزار شهدای بهشت محمدی سنندج به خاک سپردند.^{۲۵}

پی نوشت ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۱
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- یادمان از زبان شهید، صص ۱ و ۲
- ۴- قادری، ایرج - خاطرات، ص ۳
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- یادمان از زبان شهید، ص ۲
- ۶- قادری، ایرج - خاطرات، ص ۴
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۲
- ۸- همان، ص ۳
- ۹- همان، ص ۴
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- یادمان، ص ۲
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۴
- ۱۲- قادری، ایرج - خاطرات، ص ۵
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۴- همان، ص ۵
- ۱۵- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء- هم‌رزم شهید، سوال ۳
- ۱۶- همان، سوال ۱۲ الف و ب
- ۱۷- همان، سوال ۳
- ۱۸- هدایتی، سید هاشم - خاطره
- ۱۹- قادری، ایرج - خاطرات، ص ۵
- ۲۰- پرونده فرهنگی شاهد، زندگی نامه، ص ۶
- ۲۱- پرونده فرهنگی شاهد، طرح احیاء، سوال ۵
- ۲۲- قادری، ایرج - خاطرات، ص ۶
- ۲۳- پرونده فرهنگی شاهد، زندگی نامه، ص ۷
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد، وصیت نامه
- ۲۵- پرونده کارگزینی شاهد- اطلاعات شهید طرح احیاء



مهد جعفری

محمد جعفری، فرزند عبدالحمید، در دهم شهریور ماه سال ۱۳۳۳ در شهرستان دهگلان استان کردستان به دنیا آمد.^۱ پدرش کارگر بود و از لحاظ مالی در مضیقه بودند. محمد در یک سالگی پدرش را از دست داد.^۲ تلاش بی‌دریغ مادرش، مانع از آن می‌شد که رنج بی‌پدیری را حس کند. او هم مادر بود و هم پدر تا محمد درد یتیمی را کمتر حس کند. دوره ابتدایی را در یکی از مدارس دهگلان با موفقیت گذراند.^۳ از همان کودکی علاقه وافری به درس خواندن، نماز، روزه و و دیگر عبادات داشت و همواره واجبات را به جا می‌آورد.^۴ مشکلات مالی و فقر فرهنگی حکومت، باعث شد ترک تحصیل کند و در کنار مادرش در تأمین هزینه‌های خانواده مشغول به کار شد. او فردی فوق‌العاده ساده و بی‌ادعا و همچنین شجاعت و از خودگذشتگی او قابل تحسین بود.^۵ از دیگر خصوصیات اخلاقی‌اش این بود که کینه‌جو نبود و صبر و شکیبایی عجیبی داشت.^۷

برای کمک به خانواده، گرمابه‌ای در دهگلان اجاره کرده بود و از این طریق امرار معاش می‌کرد.^۸

در تاریخ ۱۳۵۱/۷/۱۶ خدمت سربازی را در ارتش شاهنشاهی شروع کرد که پس از سه سال، در تاریخ ۱۳۵۴/۷/۱۶ موفق به دریافت کارت پایان خدمت شد.^۹

دوران سربازی او همراه با رنج و شکنجه بود. به دلیل درگیری با تیمسار پادگان به مدت شش ماه در زندان ساواک ارومیه بود.

بعد از اتمام سربازی به کارهای مختلفی مثل کارگری در تهران، شاگرد اتوبوس بین شهری و کار با کامیون مشغول شد.^{۱۰}

برادرش - که تحت تاثیر افکار محمد قرار داشت - زمانی که عکس رضا شاه را از دیوار مدرسه کند و آن را زیرپا لگد کوب کرد، او را به همراه محمد جهت بازجویی به پاسگاه برونند.^{۱۱}

اواخر سال ۱۳۵۶ به همراه آقای محمد خالدخانی به کرمانشاه رفت که شاهد تظاهرات خیابانی مردم و شعار دادن آنها علیه شاه بود. از دیدن این تظاهرات خوشحال شد و همه شعارهای مردم را یادداشت کرد. در جواب دوستش که پرسیده بود: «چرا این شعارها را یادداشت می‌کنی؟» گفته بود: «این مطالب و شعارها روزی بدرد می‌خورد.» پس از بازگشت به صورت مخفیانه، شبانه شعارها را تکثیر و در محلات پخش می‌نمود. به مردم می‌گفت که شخص بزرگی به نام امام خمینی به ایران می‌آید و داد محرومان را می‌گیرد. باید همه با هم متحد شویم و به حکومت شاه پایان دهیم. اگر این حرکت‌های مردمی به خاطر رضای خدا و اسلام و قرآن باشد، هیچ نیرویی نمی‌تواند خدشه‌ای به آن وارد کند.^{۱۲}

او عاشق امام و انقلاب بود.^{۱۳} از جمله کارهای او در زمان انقلاب، طرح‌ریزی خلع سلاح ژاندارمری منطقه بود که با کمک جوانان انقلابی - که

برادرش هم در بین آنها بود- و با شجاعت و دلیری موفق به این کار می‌شدند.^{۱۴}

محمد خود در مورد فعالیتش در روزهای انقلاب گفته است: «اول انقلاب- که امام به ایران آمد- عده کمی وفادار به انقلاب در دهگلان وجود داشت و امکان قیام نبود. ما بیشتر کتاب‌های استاد بزرگوار دکتر شریعتی، دکتر مصدق و آیت‌الله طالقانی و امام خمینی را مطالعه می‌کردیم. تا این که انقلاب پیروز شد و حکومت نظامی نتوانست جلوی فعالیت آشکار ما را بگیرد. کمیته‌ای به نام کمیته انقلاب اسلامی تشکیل دادیم و با تعدادی اسلحه- که از ژاندارمری به دست آورده بودیم- به نگرهبانی از منطقه و راه‌ها پرداختیم، اما آمدن هیئت حسن نیت- که هدفش وابستگی به کشورهای بیگانه بود- باعث ایجاد فاجعه‌های بزرگی در کردستان شد و ما مجبور به مهاجرت شدیم، چون دیگر امنیتی وجود نداشت.»^{۱۵}

از آنجا که منافقان و جیره‌خواران استعمار وارد جنوب استان مرزی از جمله کردستان شده بودند و به قتل و غارت مردم می‌پرداختند، محمد با هدف مبارزه با این عوامل ضد انقلاب و سرنگونی کامل آنها، با توکل به خدای قادر، عضو سازمان پیشمرگان کرد شاخه دهگلان شد و پس از مدتی به دلیل شایستگی و لیاقت چشمگیر به فرماندهی آن سازمان منصوب گردید. او در این راه از هیچ تلاشی دریغ نمی‌ورزید و هر گونه آزار و اذیت از جانب آنها مانع فعالیت او نمی‌شد. از جمله اقدامات ضد انقلاب آزار و اذیت خانواده‌اش به طرق مختلف بود که مورد تهمت قرار دادن آنها بود. سرانجام صلاح را در آن دید که خانواده‌اش را به قروه انتقال دهد.^{۱۶}

احزاب مخالف انقلاب اسلامی در کامیاران پنج حزب بودند: ۱- حزب رزگاری ۲- فداییان خلق ۳- مجاهدین خلق ۴- حزب کومله ۵- حزب دموکرات. سپاه و پیشمرگان کرد باید با این پنج حزب مبارزه می‌کرد. محمد از آنجا که به فنون و تاکتیک‌های جنگی آشنا بود، با ۳۰ نفر از

پیشمرگان کرد- که در میان آنها سردار محمد بروجردی و محمد فدایی (هر دو بعداً به شهادت رسیدند) بودند- و با همکاری سپاه پاسداران، شهر کامیاران را از چنگ احزاب مخالف آزاد کردند.^{۱۷}

همچنین در اقدامی دیگر با همکاری سپاه و پیشمرگان کرد- که سپاه همدان و سپاه قروه هم بودند- به دهگلان حمله کرد و آنجا نیز پاکسازی شد و مردم مهاجرت کرده، به خانه و زندگی خود برگشتند. او همواره مشغول خدمت بود و نصف حقوق خود را به مردم نیازمند روستای بلبان آباد- که فقیر بودند- می داد.

با اقدامات شجاعانه او و پیشمرگان کرد، مناطق بلبان آباد، گرزازه، نارنج و موجش تا مرز سقز و جاده کرمانشاه- سنندج پاکسازی شد. در گردنه صلوات آباد دمکرات ها جاده را بسته بودند که با اقدام او و همزمانش پس از ۴ روز درگیری آنجا نیز آزاد شد. به خاطر این رشادت ها مورد تشویق شهید چمران قرار گرفت.^{۱۸}

سیدمحمد صدیق سلیمان، امام جمعه دهگلان، نقل می کند: «عده ای برادران پیشمرگ کرد دلسوزانه فعالیت می کردند. از جمله برادر جعفری که واقعاً انسان مخلص، فداکار، مومن و پرهیزگاری بود او واقعاً پیرو خط امام بود و روحانیت را دوست داشت و فردی مخلص بود.

یک شب من جلسه ای با آنها داشتم و تا ساعت حدود ۱۲ طول کشید و هنگام رفتن، محمد گفت: شما بدون اسلحه ممکن است خطری تهدیدتان کند. همراه من تا نزدیک های خانه ام آمد. دو نفر به سرعت جلویم را گرفتند و با توجه به اینکه محمد از من فاصله داشت، گمان کردند تنه اییم. محمد سریع اسلحه اش را به طرف آنها گرفت و فرمان ایست داد و آن دو دموکرات سریع فرار کردند و محمد تا نزدیکی درختان کنار رودخانه دنبالشان کرد. او بعد از این که به نزد من آمد، سجده شکر به درگاه خدا به جای آورد.»^{۱۹}

در تاریخ ۱۳۵۹/۴/۹ محمد به همراه عده‌ای از پیشمرگان کرد به دیدار امام خمینی رفت و امام خمینی به آنها گفته بود: «شما بازوی ملت هستید. شما لشکر خدا هستید.»^{۲۰}

در یکی از سخنرانی‌هایش در منطقه دهگلان - بلبان‌آباد به مردم گفته بود: «ما نیامده‌ایم این منطقه را پاکسازی کنیم و خودمان مقام و ریاست به عهده بگیریم، ما آمده‌ایم این مناطق را پاکسازی کنیم و خود به شهادت برسیم تا این انقلاب به پیروزی برسد.

ما باید به انقلاب خدمت کنیم. مواظب اعمال و رفتار کومله‌ها در این منطقه باشیم و نگذاریم این انقلاب - که ثمره خون شهادت - به دست نامحرمان بیفتد.»^{۲۱}

وی به امر به معروف و نهی از منکر عمل می‌نمود و در نمازهای جمعه شرکت و با ایراد سخنرانی مردم را به راه راست هدایت می‌کرد و در خصوص اهمیت قرآن می‌گفت: «اگر قرآن را سرلوحه زندگی خود قرار دهید، همیشه در زندگی موفق خواهید بود.»^{۲۲}

با توجه به اینکه او مورد اذیت و آزار فراوانی از ناحیه افراد وابسته به گروهک‌ها قرار گرفته بود، علیرغم این مسایل، هنگامی که این افراد فرار کرده بودند و احشام آنها به جامانده بود، شخصاً به امورات احشام آنها رسیدگی می‌کرد و تا بازگشت خانواده‌هایشان او این کار را انجام می‌داد.^{۲۳}

محمد یک روز قبل از شهادت به خانه یکی از دوستانش رفت و به او گفت: «من فردا عازم پایگاه مویچس هستم» و در جواب دوستش که گفته بود مواظب خودش باشد. گفته بود: «هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. ما که لیاقت شهادت را نداریم.» این جملات را بارها با لب‌های خندان و بشاش بیان کرده بود.^{۲۴}

در سال ۱۳۵۹ - دستور آزادسازی استان کردستان صادر شد - عملیات شروع شد و او پس از برگشتن به دهگلان، هنگامی که جهت سرکشی به

پایگاه موجش می‌رفت، در تاریخ ۱۳۵۹/۵/۸ در جاده موجش - دهگلان، روستای هواریان، به دست گروهک دموکرات اسیر می‌شود و آنها با بستن دستهایش - که تیر هم خورده بود - ناجوانمردانه او را به شهادت رساندند.^{۲۵}

از شهید یک فرزند دختر و یک فرزند پسر به یادگار مانده است.

پیکر پاک شهید پس از تشییع در گلزار شهدای دهگلان به خاک سپرده شد.^{۲۶}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲- جعفری، صلاح- خاطرات، ص ۲
- ۳- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه، الف
- ۴- پرونده فرهنگی شهید- طرح احیاء ص ۳
- ۵- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه، الف
- ۶- جعفری، صلاح- خاطرات، ص ۲
- ۷- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه، ب
- ۸- پرونده فرهنگی شهید- خاطرات، ص ۷
- ۹- پرونده کارگزینی شاهد- کپی کارت پایان خدمت
- ۱۰- پرونده فرهنگی شهید- خاطرات، ص ۷
- ۱۱- همان، ص ۹
- ۱۲- پرونده فرهنگی شهید- طرح احیاء، صص ۱ و ۲
- ۱۳- جعفری، صلاح- خاطرات، ص ۲
- ۱۴- پرونده فرهنگی شهید- خاطرات، ص ۷
- ۱۵- پرونده فرهنگی شهید- سخنرانی شهید
- ۱۶- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه ب- صص ۱ و ۲
- ۱۷- پرونده فرهنگی شهید- خاطرات، ص ۸
- ۱۸- همان، ص ۹
- ۱۹- همان، ص ۶
- ۲۰- همان، ص ۹
- ۲۱- جعفری، صلاح- خاطرات، ص ۲
- ۲۲- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه، ص ۶۲
- ۲۳- پرونده فرهنگی شهید- طرح احیاء، ص ۴
- ۲۴- همان، ص ۵
- ۲۵- همان، صص ۷ و ۸
- ۲۶- همان- فرم ویژه طرح احیاء



میرزا حاجیان

یدالله حاجیان، فرزند ذبیح‌الله و آسیه، در دهم دی‌ماه سال ۱۳۳۱ در سریش‌آباد قروه از توابع کردستان به دنیا آمد.^۱

مادرش، آسیه ضیایی، می‌گوید: «پیش از تولد پسر من فرزندی نداشتم. هر فرزندی که از من به دنیا می‌آمد، بعد از بیست روز از دنیا می‌رفت. من به خاطر این که این فرزندم زنده بماند، نذر و نیاز کردم که خداوند او را برای من زنده نگه‌دارد و زمانی که باردار بودم، خیلی از مسایل شرعی را رعایت می‌کردم و همیشه با خود و خدای خود عهد نموده بودم که فرزندی تحویل جامعه بدهم که مایه افتخار باشد و خداوند آرزوی من برآورده کرد و فرزند من زنده ماند.^۲

در زمان خردسالی او در روستای ما مهد کودک وجود نداشت، ولی مکتب‌خانه داشت که مردم فرزندان خود را به آنجا می‌فرستادند. ما هم مانند دیگر مردم پسر خود را در شش سالگی به مدرسه فرستادیم.^۳ یدالله دوره ابتدایی را در مدرسه خاقانی روستای سریش‌آباد شروع نمود. او هر وقت از مدرسه می‌آمد، در اولین فرصت تکالیف خود را انجام می‌داد

و با همکلاسی‌های خود در محله درس‌ها را تکرار می‌کرد. هر وقت که از مدرسه می‌آمد بسیار خوشحال و شاد می‌شدم. رفتن فرزندم به مدرسه با شوق و ذوق خودش همیشه برای من خاطره خوش است و سعی می‌کردم تا نزدیکی مدرسه او را بدرقه کنم.^۴

او تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر درس نخواند و بعد از آن به دنبال کار رفت. معمولاً اوقات فراغت خود را در برنامه‌های مسجد محل و گوش دادن به داستان‌های روحانی مسجد می‌گذراند.

او فرزند بزرگ من بود و از هر نظر الگو و نمونه بود. بنا به دستورات خدا و پیامبر(ص) به پدر و مادر خود احترام می‌گذاشت و با پدرش مانند یک دوست بود و با زبان کودکی به پدرش می‌گفت: ناراحت نباش، من دیگر بزرگ شده‌ام و کار می‌کنم.^۵

یدالله حاجیان پس از اینکه به سن نوجوانی رسید، به عنوان شاگرد روی ماشین یکی از اهالی سریش‌آباد مشغول به کار شد.

او وقتی که چهارده سال داشت، پدرش از دنیا رفت و تمام مخارج خانواده به او محول شد.^۶

مادرش می‌گوید: «او در سن نوجوانی هم آرام بود و هم فعال. او به همه احترام می‌گذاشت و هیچ وقت کسی را از خود ناراحت نمی‌کرد و در مراسم مذهبی شرکت داشت.»^۷

بعد از چند سال زمان سربازی او فرا رسید و او چون فرزند بزرگ خانواده بود از خدمت سربازی معاف شد و باز برای درآوردن خرجی خانواده تلاش می‌کرد. طولی نکشید که خودش یک ماشین وانت بار خرید و علاوه بر انجام کارهای کشاورزی خودشان، با وانت بار هم کار می‌کرد تا این که مادرش به فکر تشکیل خانواده و اختیار کردن همسر برای او افتاد.^۸ یدالله حاجیان در ۲۰ سالگی با خانم سمرقند حاجیان ازدواج کرد که ثمره این ازدواج^۹ یک فرزند پسر است و مدت زندگی مشترک آنها سه سال

بود. پس از آن مجدداً ازدواج کرد که از همسر دوم صاحب فرزند دختری شد.^{۱۰}

مادرش می‌گوید: «بیشتر اوقات فراغت مشغول کار بود و خرج دو خانواده را به عهده داشت. بیشتر شب‌ها به منزل ما می‌آمد، از من دلجویی می‌کرد، بعد به منزل خودش می‌رفت.»^{۱۱}

برادر شهید، علی‌اکبر حاجیان، می‌گوید: «در همه راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کرد و در در مسایل علمی و مذهبی مساجد شرکت می‌کرد و پیرو خط امام بود.»^{۱۲}

پس از پیروزی انقلاب اسلامی طولی نکشید که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به فرمان حضرت امام(ره) تأسیس شد. پس از تأسیس سپاه پاسداران محمد بروجردی به سریش‌آباد آمد و حدود شصت الی هفتاد نفر را در محل دبیرستان جانباز محمد مهدی دده‌جانی جمع کرد و برای آنها از تشکیل سازمان پیشمرگان مسلمان سخن گفت.

بعد از یک ساعت یدالله و دوستانش به مسجد سریش‌آباد رفتند و در آنجا فرم‌های عضویت در آن سازمان را تکمیل کردند و با این کار عضو سازمان پیشمرگان مسلمان شدند.^{۱۳}

همرزمش، شمس‌الله رضایی، می‌گوید: «ایشان به علت علاقه شدیدی که به حضرت امام(ره) داشت، زمانی که وارد سپاه شد اخلاق و رفتارش خیلی دگرگون شده بود. شجاعت، اخلاق و ایمان ایشان با هنگامی که هنوز به سپاه نیامده بود، فرق کرده بود. ایشان همیشه اهل خطر بود و تمام وقت خود را صرف و متوجه جنگ و جبهه می‌نمود و دنبال مسایل دنیوی نبود و می‌گفت: حالا وقت دفاع از مملکت است و ما باید بجنگیم و هر کدام یک از ما لیاقت داشته باشد، شهید می‌شود.»^{۱۴}

یدالله حاجیان بعد از عضویت در سازمان پیشمرگان کرد مسلمان مدتی را عضو واحد عملیات سپاه قروه بود و سپس به خاطر تلاش و شجاعت زیادی که

در راه مبارزه با گروهک‌ها از خود نشان داد، از سوی مسئولان عالی‌رتبه سپاه به فرماندهی سپاه پاسداران شهرستان کامیاران منصوب شد.^{۱۵}

همرزم شهید، محمود خدابنده‌لو، می‌گوید: «یک خاطره این است که هنگامی که سنندج در دست کومله و دموکرات بود، یدالله یک عده از کرمانشاه به سنندج رفته بود و بعد از رفتن ما به سنندج که سه منور در هوا انداختند گفتیم چه خبر است که در روز روشن منور می‌اندازند. بعد از ده دقیقه دیدیم که یک ماشین از شهر می‌آید و پرچم سفیدی روی ماشین نصب شده است. وقتی که رسید دیدیم یدالله است و گفت: پس از شنیدن و آمدن افراد از قروه خیلی خوشحال شدم و این پرچم را در دستم گرفتم که شما فکر نکنید دشمن است و تیراندازی کنید. چون آنها در سازمان پیشمرگان بودند و لباس‌هایشان کردی بود.^{۱۶}

پس از منصوب شدن به فرماندهی سپاه پاسداران کامیاران، حاجیان برای پاکسازی به تمام روستاهایی که در محور کامیاران قرار داشت سرمی‌زد و از این کار هم موفق بیرون می‌آمد. بعد از مدتی فرماند گردان عملیاتی جندالله سردشت را به عهده گرفت و در زمستان سال ۱۳۶۱ به منطقه بوکان رفت و بعد از آنکه ماموریت او در بوکان تمام شد، باز به سردشت برگشت. پس از چند روز مرخصی گرفت و همراه دو نفر از نیروهای خود- که هر دو نفر آنها اهل سریش‌آباد بودند- به مرخصی آمد. نیروهای ضد انقلاب خبر به مرخصی رفتن حاجیان را می‌شنوند و مسیر حرکت او را به طور کامل بررسی می‌کنند. بنابراین در پشت صخره بزرگی- که در مسیر جاده دیواندره- سنندج قرار دارد به صورت کاملاً ساکت و پوشیده کمین می‌کنند و به محض اینکه ماشین حاجیان را می‌بینند شروع به تیراندازی می‌کنند.^{۱۷}

یدالله حاجیان در دهم بهمن ماه سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.^{۱۸}

او را در گلزار شهدای روستای سریش‌آباد به خاک سپردند.^{۱۹}

پی نوشت ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- ضیایی، آسیه- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۳- همان، ص ۴
- ۴- همان، ص ۵
- ۵- همان، ص ۶
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۲
- ۷- ضیایی، آسیه- سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۲
- ۹- حاجیان، سمرقند- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۱۰- ضیایی، آسیه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۲
- ۱۱- همان، ص ۱۱
- ۱۲- حاجیان، علی اکبر- سرگذشت پژوهی، ص ۶
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، صص ۳ و ۲
- ۱۴- ضیایی، شمس الله- سرگذشت پژوهی، صص ۲۹
- ۱۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۳
- ۱۶- خدابنده لو، محمود- سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۱۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، صص ۳ و ۴
- ۱۸- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، صص ۱ و ۲
- ۱۹- همان



محمد امین رحمانی

محمد امین رحمانی، فرزند صابر و انیسه مرادی، در سال ۱۳۳۱ در شهرستان سنندج در استان کردستان به دنیا آمد.^۱ مادرش می‌گوید: «ما، در آن زمان رعیت بودیم و روی زمین کار می‌کردیم و یک دهم از داشت را برمی‌داشتیم که با تولد محمدامین صاحب یک تکه زمین شدیم و خودمان مالک شدیم. معمولاً اوقات فراغت خود را در دوره خردسالی در کمک کردن به من در کارخانه می‌گذراند.^۲ ایشان از سال ۱۳۳۸ در مدرسه کلاته از توابع سنندج شروع به تحصیل نمود.

از مدرسه که برمی‌گشت شروع به انجام تکالیف می‌کرد و بعد از آن در کارهای خانه به من کمک می‌کرد. یک بار پول جمع کرده بود و دفتری خریده بود. خیلی جالب بود، چون در آن دوران کمتر بچه‌ای در روستا بود که به فکر جمع کردن پول برای خرید لوازم التحریر باشد.^۳

او از تمام بچه‌های من فعالتر و کاری‌تر بود و بیشتر دوست داشت به صحرا برود و در کارها کمک می‌کرد و در مواقع بودن بچه‌های دیگر در منزل ساکت‌تر و آرام‌تر بود.^۴

پدرش، صابر رحمانی، می‌گوید: «بیشتر قرآن می‌خواند و معراج‌نامه رسول‌اکرم (ص) را- که به زبان کردی بود- مطالعه می‌کرد و برای دیگران با آهنگی خوش می‌خواند. ایشان بسیار متین و آرام بود و هیچ اعتراضی نسبت به مسایل و کمبودهای زندگی نمی‌کرد و هیچ توقعی نداشت.

همیشه دوست داشت در تمامی جلسات اجتماعی و مراسم دینی و مذهبی شرکت کند و در مراسم دسته جمعی حضور یابد و اگر به مراسمی می‌رفت و در مسیر رفتن هر کسی را که می‌دید می‌گفت: شما باید حتماً بیایید، ثواب دارد شاید دیگر فرصت نباشد در این مجالس شرکت کنید و به همه انگیزه می‌داد که در مراسم شرکت کنند.^۵

مادرش می‌گوید: «نزدیکی‌های ازدواجش تغییراتی در رفتار و کردارش ایجاد شد. خیلی مهربانتر شده بود و بیشتر احترام می‌گذاشت و اغلب کارهای خانواده را انجام می‌داد و رابطه‌اش با همه گرم‌تر شده بود.^۶

محمد امین صابری در ۱۷ سالگی با خانم انیسه مرادی ازدواج کرد^۷ و بعد از مدتی مجدداً با خانم طلا رحمانی ازدواج کرد.^۸ ثمره این ازدواج‌ها ۲ دختر و ۳ پسر می‌باشد.^۹

مادرش می‌گوید: «پس از ازدواج خیلی مهربانتر شده بود، یک حالت مردانه و با شخصیتی پیدا کرده بود و با همه سنگین‌تر و بهتر برخورد می‌کرد و خیلی بزرگوarter شده بود.^{۱۰}

همسر اول، انیسه مرادی، می‌گوید: «با اوج گرفتن تظاهرات علیه رژیم شاه رفتار ایشان نیز عوض شد و ایشان به فکر وارد شدن به کمیته انقلاب افتاد. تقریباً روند عادی زندگی‌مان عوض شد و مقداری حال و هوای انقلاب را گرفت.

او هیچ وقت حرف زور را نمی‌پذیرفت و بسیار کوشا و فعال بود و انسان بسیار زرنگی بود و همیشه در حال فعالیت و پویایی بود. بارزترین ویژگی ایشان این بود که برای مال دنیا ارزشی قایل نبود. و همچنین از احزاب منحرف مخصوصاً از گروهک کومله بسیار بدش می‌آمد.^{۱۱}

در برابر مشکلات و گرفتاری‌ها اکثراً مشورت می‌کرد. همیشه در ابتدای وجود مشکل، اول مشورت می‌کرد و تمام جوانب مشکل را می‌سنجید و بعد از آن سعی در حل مشکل می‌کرد.^{۱۲}

از همان اوایل انقلاب وارد فعالیت‌های سیاسی شد. جانبداری زیادی از انقلاب و حضور نیروهای غیر بومی در منطقه می‌کرد و از پشتیبانی این نیروها همیشه راضی و خشنود بود. بسیار مخالف گروهک‌ها مخصوصاً کومله بود.^{۱۳}

همسر ایشان در ادامه می‌گوید: «در یک شب سرد و بارانی پاییز صدای در همه را می‌خکوب کرد و برادر شوهرم با ترس در را باز کرد. دیدم او که در باران خیس شده بود و همچنین آشفته بود و در حالی که از ایشان خون جاری بود خود را به داخل خانه انداخت و گفت: در آبادی پایین درگیری شده بود و مجبور شده بود که برای مخفی شدن به رودخانه پناه ببرد. حدوداً بعد از چند ساعتی که خودش را خشک کرد و مقداری جان گرفت در حالی که یک ساعت از نیمه شب گذشته بود، در عین مردانگی در آن باران شدید دوباره از منزل به طرف مقر پیاده به راه افتاد و در حالی که امکان داشت در راه به ضد انقلابیون برخورد کند.»^{۱۴}

همسرش، طلا رحمانی، می‌گوید: «آرزوهای بزرگی در سر داشت؛ عظمت اسلام، استمرار انقلاب یا انقلاب جهانی و تربیت فرزندان صالح و متدین و پای بند به اسلام و انقلاب.

ایشان سخت پایبند به اسلام و جمهوری اسلامی بود. به استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی اعتقاد راسخ داشت و در جهت رفع غائله کردستان و قطع ریشه‌های ضد انقلاب ایشان حتی یک ثانیه آسایش و فراغت نداشت. انگیزه ایشان از جبهه رفتن در درجه اول جلب رضای خداوند بود. او عقیده داشت که عوامل ضد انقلاب وابسته به بیگانه است و کردستان باید از فتنه‌های آنان پاک شود و نهادهای جمهوری اسلامی در کردستان باید استحکام یابد.^{۱۵}

دوست و هم‌رزم ایشان، احمد تفدی، می‌گوید: «در سال ۱۳۵۹ مسئول پاسگاه فیض‌آباد بودم که ایشان به پایگاه مراجعه و درخواست پذیرش در سپاه کرد و بعد از جذب ایشان مدت ۴ ماه در همان جا به خدمت پرداخت. از سه چیز خوشش می‌آمد؛ اول اینکه سریع به جواب برسد و دوم اینکه از کمترین نیرو استفاده کند و سوم این که دوست داشت کار به نحو احسن انجام گیرد و علاقه شدیدی به عملیات‌های رزمی و نظامی داشت.»^{۱۶}

برادر شهید می‌گوید: «ایشان هیچ قانون و مرجعی را نمی‌شناخت و جمهوری اسلامی را به عنوان مرجع انتخاب کرده بود و حتی اوایل تشکیل سپاه ایشان تعدادی از جوانان روستا را به عنوان نیروی محافظ روستا بسیج کرده بود و در برابر افرادی که باعث ناآرامی منطقه آمده بودند، دفاع کنند.»^{۱۷}

هم‌رزم شهید می‌گوید: «فعالیت‌های مذهبی ایشان این بود که واجبات را انجام می‌داد و از محرّمات دوری می‌جست و حتی در عملیاتی که بودیم دوست داشت نماز جماعت را برگزار کنیم.»^{۱۸}

ایشان دوست داشت که کارهای جمعی خوب و منظم انجام شود و همیشه دوست داشت کارها سریع انجام شود. نظرات همه را می‌سنجید و می‌پرسید و بعد از آن بسیار مقتدر و عالی کار را انجام می‌داد. در یکی از عملیات‌ها - هنگامی که وارد منطقه شد - ما نزدیک هزار نفر از نیرو را از دست داده بودیم.

ایشان در آن موقع از ناحیه پا آسیب دیده بود و با عصا راه می‌رفت. اما در آن حال که نیروها را در آن وضع دید آنقدر خشمگین و ناراحت شد که می‌خواست با چنگ و دندان سینه کوه را بشکافد و دشمن را- که در طرف دیگر را بدرد. آن حالت ایشان در نیروهای ما روحیه عجیبی را به جا گذاشت که با فرماندهی خودش روستا و ارتفاع مورد نظر را فتح کردند.^{۱۹}

محوری بود به نام توری‌ور این محور مهم و سخت بود. آن‌جا توسط محمدامین در ساعت ۱۲ شب با ۵ نفر و ۸ آرپی‌چی زن توری‌ور تصرف شد و از وجود ضد انقلابیون پاک شد.^{۲۰}

محمدامین رحمانی با مسئولیت فرمانده گردان ضربت حضرت رسول اکرم (ص) سنج^{۲۱} در هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۳ به وسیله ضد انقلابیون ترور شد و به شهادت رسید.^{۲۲}

مادر شهید می‌گوید: «سه نفر موتور سوار نزدیک غروب نامه‌ای را به او دادند و در حین قرائت نامه او را ترور کردند.»^{۲۳}

همسر شهید، انیسه مرادی، می‌گوید: «ایشان یک روز به من گفت که خواب دیده‌ام که دارم گندم زیادی را آب می‌دهم و در یک مکان با صفا هستم و از آب دادن گندم‌ها خیلی لذت می‌برم. بعداز بیدار شدن و گفتن خواب به من گفت: ممکن است شهید شوم. روز بعد از آن خواب جسد بی‌روح همسرم را دیدم، در حالی که از سرش خون فوران می‌کرد. با خود گفتم: درست است گندم‌های انقلاب را آبیاری کن.»^{۲۴}

همرزم شهید، می‌گوید: «سه روز قبل از شهادت ایشان در سپاه جلسه‌ای تشکیل شد. در آن موقع شهید افیونی در حال دیگری بود و به عملیات مریوان رفته بود. شهید رحمانی گفت: اگر افیونی شهید شد، طولی نمی‌کشد که من هم شهید می‌شوم. روز بعداز جلسه خبر شهادت شهید افیونی را دادند و سه روز پس از آن رحمانی به شهادت رسید.»^{۲۵}

محمدامین رحمانی ۶۵

شهید محمد امین رحمانی را در بهشت محمدی شهرستان سنندج به
خاک سپردند.^{۲۶}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، صص ۱ و ۲
- ۲- مرادی، عنیسه - سرگذشت پژوهی صص ۳ و ۴
- ۳- همان، ص ۵
- ۴- همان، ص ۶
- ۵- رحمانی، صابر - سرگذشت پژوهی، صص ۲۵ و ۲۶
- ۶- مرادی، عنیسه - سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۷- مرادی، عنیسه - سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۸- رحمانی، طلا - سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۹- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید ص ۱
- ۱۰- مرادی، عنیسه - سرگذشت پژوهی، ص ۱۱
- ۱۱- مرادی، عنیسه - سرگذشت پژوهی، ص ۱۶
- ۱۲- مرادی، عنیسه - سرگذشت پژوهی، ص ۱۶
- ۱۳- همان، ص ۱۷
- ۱۴- همان، ص ۱۹
- ۱۵- رحمانی، طلا - سرگذشت پژوهی، صص ۱۷ و ۱۸
- ۱۶- تقوی، احمد - سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۱۷- رحمانی، صابر - سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۸- تقوی، احمد - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۹- همان، ص ۳۱
- ۲۰- همان، ص ۳۲
- ۲۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۲- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۱
- ۲۳- مرادی، عنیسه - سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۲۴- همان، ص ۱۹
- ۲۵- تقوی، احمد - سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۲۶- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲

محمدباقر رحمانی

محمدباقر رحمانی، فرزند حسینعلی، در سال ۱۳۳۱ در شهرستان بیجار به دنیا آمد.^۱

او نزد پدرش آیت‌الله رحمانی پرورش یافت و در ۷ سالگی نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و تمامی فامیل محمدباقر را نزد بچه‌ها الگو و سرمشق قرار می‌دادند.

دوره ابتدایی و راهنمایی را در بیجار به پایان رساند و بعد برای ادامه تحصیل به تبریز رفت^۲ و پس از مدتی به مدرسه دارالفنون تهران رفت و در رشته ریاضی دیپلم گرفت. از سال ۱۳۵۱ تحصیلاتش در رشته مدیریت و اقتصاد دانشگاه کرج ادامه یافت و در سال ۱۳۵۵ موفق شد در این رشته تحصیلاتش را به پایان برساند.

برای تمام اوقات فراغتش بسیار دقیق و به جا برنامه‌ریزی و اکثراً کتب اسلامی را مطالعه می‌کرد. بسیار قرآن می‌خواند و به تفسیرهای قرآن علاقه‌مند بود، مخصوصاً تفسیرالمیزان را هر جا می‌رفت با خودش می‌برد. با اینکه کتاب‌های شهید مطهری ممنوع بود، سری کامل منتشر شده آن را و نیز مجموعه منتشر شده حزب جمهوری اسلامی را داشت.

به ورزش کشتی علاقه زیادی داشت و در مسابقات کشتی دانشجویی سال ۱۳۵۲ نایب قهرمان کشور شد و مدال نقره گرفت. همچنین به تیراندازی و سوارکاری نیز علاقه داشت.

ایشان خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی بود و یکی از کسانی بود که در مقابل حزب خلق مسلمان ایستادگی می‌کرد و به آنها و نشریات آنها در روزنامه حزب پاسخ می‌داد و با دلیل و برهان هر آنچه را که بافته بودند پنبه می‌کرد.

او کتابخانه حزب جمهوری اسلامی را در بیجار راه‌اندازی کرد. برادرش می‌گوید: «قبل از انقلاب از زمان دانشجویی فعالیتش شروع شده بود. از مکاتبات رئیس مدرسه عالی آن زمان با حفاظت این امر مشهود است. در تمامی راه‌پیمایی‌ها حضور داشت. در جریان جمعه سیاه ایشان به حدی فعالیت داشت که عده‌ای از دوستانش می‌گفتند که به شهادت رسیده، در حالی که همراه مردم کرج به شهربانی آنجا حمله و آنجا را تسخیر می‌کنند و اسلحه‌های زیادی را به شهرستان بیجار می‌آورند.^۲ چون تعداد زخمی‌ها زیاد بود و محمد در بیمارستان حضور داشت با سر و وضع خونی دیده شده بود که در بیجار شایع گردید به شهادت رسیده است و حتی پدرم را برای ادای نماز میت خواستند و جنازه شهیدی از گرگان آوردند، فکر کردند محمد باقر است و هنگامی که برگشته بود، می‌گفت: مادر، شما باید آماده باشی از تو می‌خواهم برایم دعا کنی تا این سعادت نصیبم شود.^۳

حتی همسرش از ما می‌خواست به محمد بگویید که بیشتر در خانه باشد و خواهش می‌کرد کمی او را به آرامش دعوت کنیم. می‌گفت: چند مدت پیش به راه‌پیمایی رفتیم و محمد آن قدر جلو رفت که من به دلیل استنشاق گاز اشک‌آور بچه چند ماهه‌ام را سقط کردم.^۴

عشق و علاقه عجیبی به امام داشت و با امام (ره) و با علما و رجال سیاسی و نظامی کشور ارتباط داشت.^۵

آقای نصیر- که به عنوان خادم در منزل ایشان بود- می گوید: «هر وقت که امام سخنرانی می کردند، محمد در حالی که گریه می کرد با تمام حواس و بسیار خاضع متوجه ایشان می شد.^۶

من بی سواد بودم و نمی توانستم فارسی صحبت کنم به لطف محمد با سواد شدم و قرآن را فرا گرفتم.»^۷

قبل از انقلاب همیشه منزلشان شلوغ بود. اعلامیه می آوردند و سخنرانی می کردند. از همدان اسلحه به بیجار می آوردند و بین دوستانشان تقسیم می کردند. از تهران اعلامیه می آوردند. با آیت الله طالقانی و با مراجع تقلید در قم و تهران در ارتباط بود و از آنها دستور می گرفت.

برادرش می گوید: «همیشه ایشان را در حال مطالعه و سخنرانی می دیدم. از طرف یکی از انقلابیون بلند پایه دستور گرفته بود که سری به ساوه بزند و به اوضاع آنجا سروسامان بدهد. همراه ایشان به ساوه رفتیم. با چند نفر ملاقات کردیم و برای آنها چند جلسه تشکیل داد و کمیته انقلاب را در ساوه تشکیل داد و یکی- دوبار راه پیمایی راه انداخت و بعد از اینکه کمیته ساوه را به دست یکی از بچه های انقلابی سپرد به کرج بازگشتیم.

و نیز می گوید: «یک شب افراد شاه اطراف خانه رحمانی را محاصره کردند. با سنگ تمام شیشه ها را شکستند. ایشان اسلحه کمری داشت. آن را برداشت و به طرف در رفت اما من جلوی ایشان را گرفتم آنها می خواستند از دیوار خانه بالا بیایند اما نتوانستند و بعد از کلی فحش و ناسزا پراکنده شدند. شب بعد- که پدر ایشان در مسجد سخنرانی می کردند دوباره ریختند و گاز اشک آور پرتاب کردند و توسط بچه های مسجد و آقای توکلی به طرف آنها حمله کردند. بعد از آن ماجرا جلسه ای ترتیب دادند و کمیته انقلاب تشکیل شد و اسلحه هایی را تقسیم کردند از آن به بعد دیگر جرأت اظهار وجود نداشتند.»^۸

در روز ۱۲ محرم یک عده از چماق داران رژیم به منزل ایشان در کرج حمله می‌کنند و ایشان و خانواده را بسیار مورد شکنجه قرار می‌دهند. محمد فرار می‌کند و به بیجار می‌رود و در جواب مادر که بسیار ناراحت بود، می‌گوید: «مادر جان، ما باید خودمان را برای مراحل بالاتری آماده کنیم و اصلاً ناراحتی ندارد.»

بعد از شهادت استاد نجات‌اللهی سر از پا نمی‌شناخت و دائماً در صف اول مبارزین بود. هنگام تشییع جنازه، ساواک و عوامل شاه با آنها درگیر شده بودند، اما پایداری ایشان و دیگر دوستانش نقشه آنها را خنثی می‌کند و موفق به تشییع جنازه آن استاد می‌شوند.^۹

با پیروزی انقلاب به پیشنهاد دکتر چمران از شرکت نانچی تهران استعفا می‌دهد و به تمام حقوق و مزایای آن شرکت پشت پا می‌زند و فرماندهی سپاه بیجار را قبول می‌کند.

بعد از زیارت امام (ره) به کردستان می‌آید تا به درگیری‌های آنجا خاتمه دهد و چون امام فرموده بودند: «پرونده شما فرماندهان سپاه هفته‌ای دوبار نزد امام زمان (عج) می‌رود.» او مدرک لیسانس خود را پاره می‌کند و می‌گوید: «نمی‌خواهم هیچ دلبستگی به این دنیا داشته باشم.»^{۱۰} برادرش می‌گوید: «در تمامی صحنه‌های سیاسی و فرهنگی حضور فعال داشت. زمانی که ایشان با استاندار وقت در افتاد همه می‌گفتند کار مشکل و بزرگی است ولی او در کمال شجاعت و در نهایت صداقت گفته بود تا انقلاب هست سپاه هست و سپاه احیا کننده اسلام است و برخورد کرده بود و او را سرچایش نشانند.»^{۱۱}

بارها می‌دیدم که شب‌ها غذا بیرون می‌برد؛ اما نمی‌دانستم برای چه کسی می‌برد.^{۱۲} بسیار صبور و شاکر بود و هنگام بروز مشکلات فکر می‌کرد و در نهایت توانش آنها را حل می‌کرد. با همه ارتباط کامل و عاطفی داشت و به پدر و مادر بسیار احترام می‌گذاشت.^{۱۳}

به نماز جماعت اول وقت اهمیت می‌داد و از کسانی که اختلاف بین شیعه و سنی می‌اندازند بدش می‌آمد و همواره توصیه می‌کرد باید اتحاد ما به جایی برسد که شیعیان برای سنی‌ها سجاده پهن کنند و آنان برای شیعه مهر بگذارند و از ایادی استکبار جهانی و حضور اسراییل در آن منطقه بسیار ناراحت بود.^{۱۴}

آقای قاسمی، هم‌رزم شهید، می‌گوید: «سال ۱۳۵۹-۱۳۵۸ به عنوان فرمانده بیجار انتخاب شد^{۱۵} و برای تشکیل سپاه تامین اعتبار می‌کرد و فعالیتش چشمگیر بود و اوقاتی را برای تشریح موازین انقلاب و مسایل انقلاب برای مردم سخنرانی می‌کرد و در مساجد مراسم زیارت و ادعیه برپا می‌کرد و یا قرآن درس می‌داد و ممکن نبود در جایی باشد و نماز جماعت برگزار نکند و غالباً خودش پیش نماز بود.^{۱۶} تمام کارهای جمعی را دسته‌بندی می‌کرد و با برنامه‌ریزی دقیق مسئولیت هر کس را مشخص می‌کرد.

بسیار متواضع و خاشع بود. همه او را یک فرمانده لایق می‌دانستند. نسبت به بیت‌المال حساس بود^{۱۷} و دقت می‌کرد. حتی به یکی از نیروها که ماشینش را در اختیار سپاه قرار داده بود و یک روز در حیاط مشغول شستن ماشینش بود، گفت: درست است که پاسدار زحمت‌کشی هستی و ماشینت را به کارهای سپاه اختصاص داده‌ای اما این دلیل نمی‌شود با آب سپاه ماشینت را بشویی.»^{۱۸}

بزرگترین آرزویش شهادت بود. هنگامی که از عملیات بر می‌گشت ناراحت بود و می‌گفت: «خداوند من را دوست ندارد که شهید نمی‌شوم.» پس از پیام امام (ره) راجع به پاره سراز پا نمی‌شناخت و می‌خواست آنجا برود. روز بعد که خبر محاصره شدن نیروهای سپاه را در دو راهی تکاب و سقز شنیده بود، به آنجا رفت^{۱۹} در کمین اشراک افتاد و با ضرب گلوله به

شهادت رسید.^{۲۰} این حادثه در سال ۱۳۵۸ و در ماه مبارک رمضان اتفاق افتاد.

برادر شهید می‌گوید: «زمانی که می‌خواست بروم من در گوش او دعای سحر را خواندم و ایشان من را بوسید و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» هنگام حرکت غسل شهادت کرد و هنگام درگیری بین ۹ نفر از اعضا گروه فقط ایشان به شهادت رسید و با گلوله و خون افطار کرد.^{۲۱} لباس سفید پوشیده بود و می‌دانست هنگام عروج است.^{۲۲}

ایشان به نماز و فرایض دینی توصیه می‌کرد و می‌گفت پشتیبان امام و انقلاب باشید و همچنین می‌گفت: «هر چه از شیطان فاصله بگیرید، به خدا نزدیک می‌شوید.»^{۲۳}

به پدرم - که به نمایندگی مجلس خبرگان انتخاب شده بود - می‌گفت: «از شما می‌خواهم که برای مستضعفین کار کنید.»^{۲۴}

پیکر مطهرش را در بیجار به خاک سپردند.^{۲۵}

در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش می‌خوانیم: «اگر من کشته شدم دست‌هایم را از تابوتم بیرون بگذارید تا همه بدانند من از دنیا چیزی با خود نبرده‌ام و چشم‌هایم را باز بگذارید تا همه بفهمند من کورکورانه کشته نشده‌ام.»^{۲۶}

پی نوشت ها

- ۱- رحمانی، کمال- سرگذشت پژوهی، صص ۲۶ و ۲۵، زندگی نامه ص ۲
- ۲- همان، ص ۲۷
- ۳- همان، ص ۲۸
- ۴- همان، ص ۲۶
- ۵- سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۶- همان، ص ۳۱
- ۷- همان، ص ۳۰
- ۸- رحمانی، کمال- سرگذشت پژوهی، خاطرات پراکنده ص ۲۸
- ۱۰- همان، ص ۲۶ پ
- ۱۱- همان، ص ۲۷
- ۱۲- همان، ص ۲۶
- ۱۳- همان، ص ۲۷
- ۱۴- همان، ص ۲۶ پ
- ۱۵- قاسمی، رضا- سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۱۶- همان، ص ۳۰ پ
- ۱۷- همان، ص ۳۱
- ۱۸- همان، ص ۳۰
- ۱۹- رحمانی، کمال- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶ پ
- ۲۰- قاسمی، رضا، سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۲۱- رحمانی، کمال- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۲۲- همان، ص ۲۶ پ
- ۲۳- همان، ص ۲۷
- ۲۴- همان، ص ۲۸
- ۲۵- قاسمی، رضا- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱ پ
- ۲۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه



داوود زمانی بلاغی

داوود زمانی بلاغی در دهم بهمن ماه سال ۱۳۴۱ در تهران به دنیا آمد.^۱ دوره ابتدایی را با اخذ نمرات مطلوب در سال ۱۳۵۴ و دوره راهنمایی را در مدرسه راهنمایی شهریار مامازن منطقه ورامین به پایان رساند و تا دوم دبیرستان تحصیل نمود.^۲

او به خواندن نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد و دیگر مسایل عبادی مانند روزه، ذکر و دعا را به خوبی انجام می‌داد.

در پایان هر نماز مدتی طولانی به دعا و ذکر می‌پرداخت.^۳

دوران جوانی‌اش مصادف بود با شکل‌گیری مبارزات علیه رژیم پهلوی. از آنجا که عاشقانه به امام خمینی عشق می‌ورزید، اعلامیه‌ها و عکس‌های او را در مدرسه، خیابان و کوچه‌ها توزیع و در تظاهرات ضد رژیم شرکت می‌کرد.^۴

داوود زمانی در مورد فعالیت‌های دوران انقلاب گفته است: «زمان انقلاب محصل بودم. در بیشتر زنگ‌ها سر کلاس شرکت نمی‌کردم و به پخش اعلامیه در کوچه و خیابان و گاهی اوقات در محیط مدرسه می‌پرداختم. با پیروزی انقلاب و زمان تشکیل سپاه به سپاه پاسداران لشکر

۲۷ محمد رسول الله(ص) پیوستم، در سال ۱۳۶۱ به عنوان خبرنگار سپاه به پاوه منتقل شدم.^۵

با آغاز حمله نیروهای ضد انقلاب به کردستان به آنجا اعزام شد و در عملیات‌های متعددی شرکت نمود. شجاعت و از خود گذشتگی وی باعث گردید که به سمت فرماندهی یکی از پایگاه‌های منطقه منصوب گردد.^۶ در سال ۱۳۶۱ با دختر یکی از روحانیون شهر کامیاران، روحانی شهید عبدالقادر بزرگ امید، به نام خانم کبری بزرگ‌امید ازدواج نمود و مدت زندگی مشترکشان ۱۰ ماه بود.^۷

حاصل ازدواج آنها یک فرزند پسر به نام محمد می‌باشد.^۸ همسرش نقل می‌کند: «از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۱ روستای ما در محاصره گروهک‌ها بود و آنها از ما پول و آذوقه می‌گرفتند و مردم را آزار و اذیت می‌کردند و با پدرم - که روحانی و امام جماعت روستا بود - درگیر می‌شدند و بارها پدرم را کتک زدند تا این که در سال ۱۳۶۱ داوود از تهران به روانسر و از آنجا به کامیاران منتقل شد و با انجام یک عملیات به فرماندهی خودش به منطقه لون سادات، روستا را آزاد کردند و پایگاهی درست کردند. در روستا نماز جماعت بر پا می‌کرد و به ارشاد مردم می‌پرداخت. در یکی از نمازهای جمعه قبل از خطبه‌ها سخنرانی کرد، به طوری که همه مردم شیفته سپاه و اخلاق این فرمانده جوان شدند.»^۹

علاقه و نفرت او حول و حوش انقلاب بود. کسانی که همراه با انقلاب بودند، مورد علاقه‌اش و کسانی که ضد انقلاب و طرفدار گروهک‌ها بودند، راهی به دل او نداشتند، بلکه مورد نفرت او بودند.

سال ۱۳۶۲ هنگامی که پدر همسرش به دست گروهک‌ها به شهادت می‌رسد، با صبر و بردباری و درایت خاص خود ابتدا همسرش را از شهادت پسرعمویش آگاه می‌کند و به همسرش می‌گوید: «خوشا به حال محمد که به درجه شهادت رسید.» و همسرش تأیید می‌کند و داوود بیان می‌کند:

«به تو مژده بدهم که پدرت هم به این درجه رسیده است.» وقتی همسرش را غمگین می‌بیند، خیلی قاطع و مردانه به او می‌گوید: «کبری حجاب تو، صدای تو و گریه تو در اینجا خیلی مطرح است. نباید کاری کنی که منافقین شاد شوند، نباید موقعیت من را آلت دست آنها قراردادی، خیلی آرام از ماشین پیاده شو و به داخل زن‌ها برو، هرکجا که دلتنگ شدی فقط قرآن بخوان.»^{۱۰}

او جنگ با دشمنان به خاطر آزادی و عمل به قرآن و دفاع از ارزش‌های اسلام و قرآن در رأس همه اولویت‌ها می‌دانست.^{۱۱}

در مورد مشکل کردستان اعتقاد داشت دو کار می‌توان انجام داد، یکی فرهنگی و دیگری نظامی که با ازدواج خود و مسئولیت او در امور نظامی در واقع تلاش او برای انجام این دو مورد بود.^{۱۲}

از خصوصیات بارز او ایمان، خلوص، صبر و تحمل و شجاعتش قابل ذکر می‌باشد.^{۱۳}

از توصیه‌های او به همسرش، حفظ حجاب، احترام به پدر و مادر و اقوام و دوستان^{۱۴} و توصیه به مسایل عبادی و بازگو نکردن مسایل سپاه در دید و بازدیدهای خانوادگی بود.^{۱۵}

در آخرین مرخصی، مدارک، وصیت‌نامه و چند قطعه عکس به همسرش داد و گفت: «اگر کسی آمد این‌ها را تحویل بده.»

اهالی یکی از روستاهای روانسر نامه‌ای فرستاده بودند با این مضمون که ما امضاکنندگان این نامه، آماده پیوستن به نیروهای سپاه هستیم. او به همراه شهید بهمن اردستانی عازم آن روستا می‌شود، زمانی که به داخل روستا می‌رسند، هیچ کس را نمی‌بینند. بهمن اردستانی از ماشین پیاده می‌شود و در همین زمان منافقین - که از قبل کمین کرده بودند - به سوی بهمن شلیک کرده و او را به شهادت می‌رسانند. داوود پیاده می‌شود تا به

بهمن کمک کند که خودش هم مورد اصابت سه گلوله (به ناحیه سینه) قرار می‌گیرد و بدین وسیله با توطئه منافقان به شهادت می‌رسد.^{۱۶}

تاریخ شهادتش ۱۳۶۲/۵/۳۱ بود که در درگیری در منطقه روانسر با ضد انقلاب به شهادت رسید.^{۱۷}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «این انقلاب احتیاج به خون شما جوانان دارد. ای مردم، پشت این انقلاب را داشته باشید، امام را دعا کنید و او نیز با رهنمودهای خود شما را به بهشت جاودان رهنمون مس‌سازد.

ای کسانی که وصیت‌نامه مرا می‌خوانید یا گوش می‌کنید، به خاطر من گریه نکنید، من بنده ناچیز خداوندم، به خاطر امام حسن و امام حسین (ع) گریه کنید.»^{۱۸}

پیکر شهید پس از تشییع در بهشت زهراى تهران به خاک سپرده شد.^{۱۹}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- محمدیان، شرافت- خاطرات، صص ۳ و ۲
- ۳- پرونده کارگزینی شاهد- صفحه فعالیت‌های مهم شهید
- ۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- صفحه فعالیت‌های سیاسی
- ۶- محمدیان، شرافت- خاطرات، صص ۴ و ۵
- ۷- همان، ص ۵
- ۸- بزرگامید، کبری- سرگذشت پژوهی، ص ۱۹
- ۹- همان، ص ۱۵ و پشت ص ۱۵
- ۱۰- همان، ص ۱۹ و پشت ص ۱۹
- ۱۱- همان، ص ۱۸ و پشت ص ۱۸
- ۱۲- همان، ص ۱۸ و پشت ص ۱۸
- ۱۳- همان، ص ۱۸
- ۱۴- همان، ص ۱۷
- ۱۵- همان، ص ۱۷
- ۱۶- همان، ص ۱۸
- ۱۷- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۱
- ۱۸- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه
- ۱۹- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲

علی سلیمانپور

علی سلیمانپور، فرزند شریف، در چهارم آبان ماه سال ۱۳۲۴^۱ در روستای خشکدره از توابع شهرستان بانه به دنیا آمد. او دوران کودکی را در روستا سپری کرد و به علت فقر مادی و عدم برخورداری از امکانات تحصیلی موفق به کسب علم و دانش نشد.^۲ وی توانست در مسجد روستا تلاوت قرآن کریم را یاد بگیرد.^۳ او در نمازهای جماعت و جمعه شرکت می کرد و در دیگر مراسم مذهبی نیز فعال بود.^۴ از خصوصیات اخلاقی او می توان گفت که او فردی شجاع و با تقوی^۵ و همچنین متواضع و مهربان بوده است.^۶ رفتار خوب و اخلاق پسندیده ای داشت و هیچگاه در چهره او ناراحتی و ضعف مشاهده نمی شد.^۷ او در دوران نوجوانی به کار دامداری و کشاورزی مشغول بود و با صفا و صمیمیت این کار را انجام می داد.^۸ ایشان در ۲۰ سالگی ازدواج می کرد و به خاطر فقر مالی و فقدان امکانات در روستا به شهرستان بانه مهاجرت و در آنجا از طریق کارگری امرار معاش و کسب روزی حلال می کرد.^۹ ثمره این ازدواج ۵ فرزند به نام های: نسرین (متولد ۱۳۴۹)،^{۱۰} کریم (متولد ۱۳۴۵)، گلاویژه (متولد ۱۳۵۳)^{۱۱}، فریدون و محمد (متولد ۱۳۶۲/۷/۱) می باشند.^{۱۲}

ایشان با این که در دوران ازدواج وضعیت مالی و اقتصادی خوبی نداشتند ولی به فقرا و تهی‌دستان نیز کمک می‌کرد.^{۱۳}

فرزندش، گلاویژه سلیمان‌پور، می‌گوید: «او فردی آرام و با متانت و نسبت به مادرم خیلی مهربان و صمیمی بود و هیچ موقع نسبت به مادرم کوچکترین بی‌احترامی نمی‌کرد.^{۱۴}

در دوران انقلاب که مردم کوچه و بازار در شهرستان‌ها و مراکز استان‌ها علیه رژیم شاه تظاهرات می‌کردند، ایشان نیز در این گونه راه‌پیمایی‌ها و مبارزات در شهرستان مرزی بانه حضور فعالی داشت.^{۱۵}

در سال ۱۳۵۹ وارد جبهه‌های جنگ شد.^{۱۶} در راستای پاک‌سازی کردستان از وجود ضد انقلاب و فریب‌خوردگان، کمیته انقلاب را در شهرستان بانه تشکیل و راه‌اندازی کرد و با افراد ضد انقلاب که به روستاها و نقاط کوهستانی فرار کرده بودند، به مبارزه پرداخت.^{۱۷}

او فرماندهی گردان حضرت رسول(ص) سپاه بانه را بر عهده داشت و حدود شش سال در جبهه‌های جنگ حضور داشت.^{۱۸}

او در سال ۱۳۶۱ در روستای کوخان در محور سردشت- بانه فعالیت می‌کرده است.^{۱۹}

هدف او از رفتن به جبهه رضای خدا و دفاع از اسلام بود.^{۲۰}

او در دوران فرماندهی به هنگام درگیری به کلیه نیروهای خود سرکشی می‌کرد و مهمات و تدارکات را به نیروها می‌رساند.^{۲۱}

ایشان در طی جنگ دو بار مجروح شد.^{۲۲} یک بار در محور سردشت- بانه، به همراه چند تن دیگر در داخل ماشین بود که بر روی مین رفتند و دچار آسیب‌دیدگی شدند.^{۲۳}

علی سلیمان‌پور از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۶۴ در کلیه عملیات‌های پاک‌سازی روستاهای منطقه بانه و چندین عملیات در منطقه مهاباد و سقز شرکت داشت.^{۲۴}

برادرش، محمدامین سلیمان پور، می گوید: «در سپاه بانه عملیات اعلام شد. در رودخانه «نیروان و چومان» بود که به آنجا اعزام شدیم. در نزدیکی رودخانه درگیری آغاز شد و این درگیری تا صبح طول کشید. در این عملیات علی نیروها را راهنمایی و سازماندهی می کرد و توانست مسیر رودخانه و روستاهای اطراف آن دو منطقه وسیع و صعب‌العبور را پاک‌سازی کند.»^{۲۵}

همرزم او سعید میرحیدری، می گوید: «درگیری در منطقه وسیعی، رخ داده بود و تعداد زیادی به شهادت رسیده بودند و در آن لحظات کسی نبود که نیروها را جمع‌آوری کند، ولی سلیمان پور توانست نیروها را جمع‌آوری کند و درگیری دوباره شروع شد. در این درگیری ما توانستیم چند تن از عراقی‌ها را به هلاکت برسانیم و سرانجام منطقه آرمرده از دست دشمن آزاد شد.»^{۲۶}

همرزم دیگرش، عمر سلیم‌زاده، می گوید: «در درگیری کنده سوره که با گروهک کومله روبه‌رو شدیم، علی و نیروهایش قبل از ما به روستا رسیدند و در کمین ضد انقلاب‌ها افتادند اما او توانست با تدبیر جنگی کمین را خنثی کند و سپس با تیربار برای همکاری و نجات ما روانه شدند و ما توانستیم از ضربه دشمن مصون بمانیم.»^{۲۷}

همرزمش، ابراهیم احمدی، می گوید: «در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۲۸ به گردان محمد رسول الله(ص) مأموریت داده شد به روستای اطراف گشت نظامی داشته باشند. صبحگاه به نقطه‌ای در اطراف روستای سالوک رسیدیم. منطقه با داشتن درختان انبوه و کوه و دره‌های فراوان از لحاظ موقعیت استراتژیکی منطقه حساس بود و دشمن در کمین نیروهای ما نشسته بود و یک باره به ما یورش آوردند و در محاصره ضد انقلاب افتادیم. سلیمان پور نیرو فرستاد و به آن‌ها سفارش کرد به فعالیت خود ادامه دهند و با دشمنان مقابله کنند و خود شخصاً با چند تن از برادران سپاهی به سوی

یکی از ارتفاعات- که از لحاظ نظامی موقعیت خاص داشت- رفت و می‌خواستند منطقه را از ضد انقلاب پاک‌سازی نمایند که به شهادت رسید و فردای آن روز همین که به منطقه هجوم بردیم و منطقه را کاملاً پاک‌سازی کردیم و در جست‌وجوی افراد مفقودالایر بودیم که شهید را پیدا کردیم.^{۲۸}

پیکر مطهرش را در شهرستان بانه کردستان در محل سلیمان‌بگ به خاک سپردند.^{۲۹}

پی نوشت‌ها

- ۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۱
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱
- ۳- سلیمان پور، آمنه- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۴- همان، ص ۲
- ۵- محمدی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۶- احمدی، ابراهیم- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۷- سلیم‌زاده، عمر- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱
- ۹- همان، ص ۱
- ۱۰- سلیمان پور، نسرین- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۱- سلیمان پور، کریم- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۲- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۱۳- همان، ص ۱
- ۱۴- همان، ص ۲
- ۱۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۶- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۱۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۸- همان
- ۱۹- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۲۰- محمدی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۲۱- همان، ص ۳
- ۲۲- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۳- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲۵- سلیمان پور، محمدامین- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۲۶- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۲۷- سلیم‌زاده، عمر- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۲۸- احمدی، ابراهیم- سرگذشت پژوهی
- ۲۹- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲

جمیل شهسواری

جمیل شهسواری، فرزند علی، در نهم شهریور ماه سال ۱۳۴۲ در روستای علی‌آباد دیواندره متولد شد.^۱

رسم بر این بود که برای نامگذاری کودک تازه متولد شده بزرگان فامیل دور هم جمع شوند و نامی شایسته و مناسب برای کودک انتخاب کنند. آنها جمیل، نام مرد دلیر و مومنی را که روزگاری با راهزنان و متجاوزین در منطقه می‌جنگید و امانشان را بریده بود انتخاب کردند.^۲

جمیل در خانواده‌ای متدین و مذهبی متولد شده بود، پدر و مادرش برای اینکه فرزندشان با قرآن آشنا شود، برای یادگیری قرآن او را به مسجد روستا فرستادند.

دوران ابتدایی را با موفقیت در مدرسه روستا سپری کرد و برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی راهی شهرستان دیواندره شد.^۳

سال‌های نوجوانی جمیل در مقطع راهنمایی، همزمان بود با قیام مردم مسلمان و انقلابی ضد رژیم ستم‌شاهی.^۴

او هم مانند بسیاری از جوانان دیگر همراه با جوانان انقلابی و غیرتمند ایرانی در جریان انقلاب همراه بود و تلاش می‌کرد.

هنوز مدتی از استقرار نظام نوپای جمهوری اسلامی نگذشته بود که گروهکی به نام خلق کرد که قصد براندازی نظام نوپای انقلاب اسلامی را در کردستان داشت شکل گرفت.^۵

آنان دست به غارت اموال مردم و کشتار آنان می‌زدند و هدفشان ایجاد رعب و وحشت در منطقه بود که مردم را از پیوستن به انقلاب باز دارند. اما مردم کردستان که از یک سو رنج و محرومیت ناشی از پنجاه سال رژیم پهلوی را تحمل کرده بودند و از طرفی دیگر نظام اسلامی را پناهگاه محرومین می‌یافتند، در مقابل ترفندهای آنان ایستادگی کردند. از جمله این خانواده‌ها، خانواده جمیل بود که در این راه هر چه داشتند از جان و مال هزینه کردند. جمیل در مصاحبه‌ای چنین می‌گوید: «پدرم با نیشان کار و امرار معاش می‌کرد. روزی که از مدرسه برمی‌گشتم. دیدم عده‌ای مسلح خانه ما را محاصره کرده‌اند. نزدیکتر که رفتم و از یکی از مامورین پرسیدم: این جا چه خبره؟ گفت: این جا خانه‌ی یکی از مزدوران رژیم است که با جمهوری اسلامی همکاری می‌کند و حالا ما می‌خواهیم اموالشان را مصادره کنیم. بعد سراغ آغل گوسفندها را از من گرفت و از من خواست که آنها را به آنجا ببرم. گفتم: اگر می‌خواهید این خانه را مصادره کنید، فقط باید درش را قفل کنید، ولی شما دارید آن را غارت می‌کنید، وقتی اعتراض مرا شنید، سیلی محکمی به صورتم زد و بعد به زور هر چه گوسفند و احشام داشتیم، برداشتند و با خودشان بردند.»^۶

جمیل در سال ۱۳۶۰ به همراه پدرش عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. به خاطر لیاقت و شایستگی که از خود نشان داده بود مسئولیت یکی از مقرهای عملیاتی منطقه را بر عهده گرفت.

در سال ۱۳۶۲ به عنوان مسئول عملیات گردان حضرت رسول (ص) سپاه دیواندره انتخاب شد. (که در آن ایام به گردان مذکور گردان ضربت نیز گفته می‌شد.)

جمیل در سال ۱۳۶۲ ازدواج کرد که ثمره ازدواج آنها دو دختر و یک پسر می‌باشد.

در این مدت شرارت گروهک‌های مسلح در کردستان به اوج خود رسیده بود و جمیل همراه دیگر یاران هم‌رزم خود (کاکاسوند، رحیمی، نظری و... که همگی به شهادت رسیده‌اند) شجاعانه در برابر گروهک‌های طرفدار استکبار ایستادگی کردند و آنها را در کل کژه، دره دوزان، شاقله، بست، نرگسله، کول، دوزخ دره و درویان فارس تارومار کردند.

او با اینکه تازه ازدواج کرده بود، اما چون مسئولیت سنگینی بر عهده داشت در طراحی عملیات‌ها و هدایت و به کارگیری نیروهای رزمنده فعالیت می‌کرد.

او که به عنوان جانشین فرمانده گردان حضرت رسول (ص) بود، در سال ۱۳۶۴ فرماندهی گردان حضرت رسول (ص) به او سپرده شد.^۷ در تمام مدت مسئولیت او فرماندهی مقتدر، با تدبیر و مومن و مردمی بود.

در حمله‌هایی که طراحی می‌کرد، پیش از نیروهای تحت امرش به خط و استحکامات دشمن می‌زد و غالباً از هر عملیاتی که برمی‌گشت، لباس‌های او آغشته به خون همسنگران شهیدش بود و می‌گفت: «خودم را بعد از شهادت هر رزمنده‌ای بیش از پیش خجل و شرمنده می‌دانم».^۸

در سال ۱۳۶۵ در عملیات منطقه «کپک» دیوان دره بر اثر انفجار نارنجک، از ناحیه سر به شدت زخمی شد.^۹ با لطف و عنایت خداوند نجات یافت و با اینکه پزشکان متخصص او را از شرکت در عملیات و امور رزمی منع کرده بودند و علی‌رغم درصد بالای جانبازی دوباره به کارهای قبلی خود ادامه داد.^{۱۰}

جمیل برای پدر و مادرش احترام زیادی قایل بود و همواره با دیدن پدرش دست او را می‌بوسید و به هنگام شهادت پدرش غمگین شد. به گونه‌ای که در دفتر یادداشت خود چنین نوشته است: «خداوند، از ثواب و

اعمال نیک من و بردارانم بکاه و بر اعمال حسنه‌ی پدر عزیزم بیفزای.» و در ادامه نوشته است: «وفات پدرم تلخ‌ترین اتفاق زندگی‌م می‌باشد.» او با افراد خانواده بسیار مهربان و با محبت و در کارهایشان راهنما و دلسوز بود. او در انجام صله‌ی رحم زبازد همه بود. نسبت به همه افراد صمیمی، با اخلاق و متواضعانه برخورد می‌کرد و در روحیه آنان تأثیری مثبت می‌گذاشت.^{۱۱}

سرهنگ حضرتی تعریف می‌کند: «در سال ۱۳۶۶ به اتفاق پنج تن از رزمندگان برای تعقیب ضد انقلابیون به روستای نرگسله دیوان دره رفته بودیم، زمانی که به ارتفاعات مسجد میرزا رسیدیم، به ما خبر دادند که یک گردان کامل از نیروهای کومله از سقز آمده‌اند و در آنجا مستقر شده‌اند. دشمن متوجه حضور ما شد و شروع به تیراندازی کرد و تصمیم گرفت که خودش را به طرف قله بالا بکشد و مادر محاصره آنها در آمدیم و دو تا از نیروهای زخمی شده بودند. آنها کم کم به ما نزدیک می‌شدند. وضعیت خودم را به نیروهای خودی اطلاع دادم. بعد از این که تماس گرفتیم، جمیل با من تماس گرفت و موقعیت دقیقم را پرسید و گفت که برای کمک به ما خواهد آمد. ما به ناچار تا آمدن نیروهای کمکی باید صبر می‌کردیم. از طرفی ترک منطقه و انتقال مجروحان امکان نداشت. هنوز چند لحظه‌ای از تماس جمیل نگذشته بود که نیروهای کومله متوجه جمیل و نیروهایش شدند و شروع به تیراندازی کردند و ما هم شروع به تیراندازی کردیم و چند نفر از بچه‌ها شهید شدند. ناگهان متوجه شدم، چند نفر اسبی را به همراه دارند و به طرف ما می‌آیند. نیروهای جمیل دشمن را متوجه خودشان کرده بودند و جمیل با استفاده از غفلت دشمن به کمک ما آمده بود و با رسیدن آنها زخمی‌ها را به پایین منتقل کردیم و از محاصره نجات پیدا کردیم در این درگیری دشمن تلفات سنگینی را متحمل شد.^{۱۲}

جمیل شهسواری در سال ۱۳۶۹ به دنبال سازماندهی جدید سپاه پاسداران به تیپ یکم انبیا (ع) منتقل شد. ابتدا به عنوان کارشناس نظامی و بعد در سال ۱۳۷۱ به فرماندهی گردان سوم تکاوران تیپ یکم لشکر نجف اشرف انتخاب گردید.

در این دوره بود که با گذراندن آموزش‌های ویژه، تأمین امنیت سروآباد (از شهرستان‌های تابعه کردستان که در مسیر جاده سنندج به مریوان واقع شده است) را پذیرفت و با گردان تحت امرش آن جا مستقر شد.

او در بدو ورودش به خاطر علاقه‌ای که به روحانیون و شورای اسلامی داشت، با آنان مرتبط شد و از وجود آنان برای ایجاد هماهنگی با نیروهای مردمی و دفاع از منطقه استفاده کرد.^{۱۳}

آقای اسحق محمدی، جانباز و هم‌رزم جمیل، می‌گوید: «یک روز به جمیل خبر دادند که پایگاه روستای «یاپل» مورد حمله ضد انقلاب قرار گرفته و تقریباً همه چیز از بین رفته. به دستور جمیل فوراً به منطقه اعزام شدیم و وقتی به آنجا رسیدیم. متأسفانه پایگاه سقوط کرده بود و ضد انقلابیون همه جا را به آتش کشیده بودند. جمیل با گفتن الله اکبر از روی سیم خاردار و شعله‌های آتش پرید و داخل پایگاه رفت. نیروهای آن جا یا شهید شده بودند یا اسیر.

در حال واری بودیم که میان شعله‌های آتش چشمان به یک جلد کلام‌الله مجید افتاد. قرآن را که برداشتم با تعجب دیدیم که جلد و قسمت‌های سفید آن سوخته ولی آیه‌ها و سوره‌های قرآن سالم است. وقتی آن را برای جمیل بردم، گریه‌اش گرفت و در مقابل حقانیت قرآن، سر به سجده گذاشت.^{۱۴}

نیروی سرباز از نظر جمیل یک امانت بود. او در عملیات‌ها پیشاپیش نیروهایش حرکت می‌کرد و می‌گفت: «سربازان پیش ما امانت هستند و پدر و مادرها چشم به راهشان هستند.»^{۱۵} او سربازان را دوست می‌داشت،

اما اگر خطایی از آنان سر می‌زد، به راحتی از کنار آن نمی‌گذشت. به طوری که وقتی سربازی در ایست بازرسی، در داخل مینی‌بوسی در میان راه سنندج اتفاقی پایش به سطل ماست پیرزنی برخورد می‌کند و سطل چپ می‌شود. سرباز بی‌آنکه از پیرزن عذرخواهی کند، بی‌تفاوت از کنار آن رد می‌شود. جمیل که رفتار سرباز را دید، عصبانی شده و سرباز را مجبور به عذرخواهی از پیرزن و پرداخت خسارت می‌کند.^{۱۶}

سردار هادی، هم‌رمزش، می‌گوید: «یادم هست در عملیاتی که منجر به شهادت جمیل شد، همگی قبل از حمله، محاسنشان را کوتاه کرده بودند، ولی جمیل قبول نمی‌کرد و می‌گفت: اگر هر دستوری بدهی اطاعت می‌کنم ولی از این یکی معذورم. پرسیدم برای چه؟ در جوابم گفت: دوست دارم محاسنم را با خون سرم خضاب کنم، دلم می‌خواهد مثل امام علی (ع) صورتم با خون سرم سرخ شود.»^{۱۷}

هنوز چند روزی به پایان سال ۱۳۷۴ مانده بود که جمیل برای انهدام مرکز تجمع ضد انقلابیون به کردستان عراق اعزام شد. نیروهای دشمن پس از تحمل شکست‌های پی در پی، به آن سوی مرزها گریخته بودند و قصد سازماندهی مجدد و تقویت خود را داشتند.

جمیل در کنار سپاهیان اسلام به آنان یورش برد و طی مبارزه‌ای سخت به شهادت رسید.^{۱۸}

این حادثه در تاریخ ۱۳۷۴/۱۲/۲۷ اتفاق افتاد.^{۱۹}

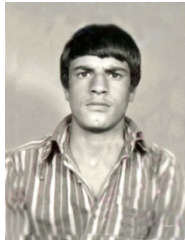
سردار شهید جمیل شهسواری در توصیه‌هایش به خانواده‌اش چنین نوشته است: «فرزندم جبار، هرگز اجازه نده کسی به خاک و خانه‌ات خیانت بکند و شجاعانه از کشورت دفاع کن. دخترم فروزان، همیشه خدا را به یاد داشته باش و حجابت را فراموش نکن. امروز سلاح دخترهای مسلمان در برابر دشمن حجابشان است.»^{۲۰}

پیکر پاک شهید جمیل شهبواری پس از تشییع در گلزار شهدای دیواندره و در جوار هم‌زمانش به خاک سپرده شد.^{۲۱}

زندگی جمیل شهبواری سراسر افتخار و غرور است. زندگی‌نامه کامل و خاطرات و افتخارات سردار در کتابی به نام شهبوار کردستان به چاپ رسیده است و گردآورنده آن موریس شیخی می‌باشد.^{۲۲}

پى نوشتها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی کارنامه (مشخصات شهید)
- ۲- پرونده فرهنگى شاهد- کتاب شہسوار کردستان
- ۳- پرونده فرهنگى شاهد- زندگى نامه، ص ۳
- ۴- پرونده فرهنگى شاهد- برگزیده از کتاب شہسوار کردستان، ص ۴
- ۵- پرونده فرهنگى شاهد- زندگى نامه، ص ۳
- ۶- همان، صص ۵ و ۶
- ۷- همان، ص ۶
- ۸- همان، ص ۷
- ۹- همان
- ۱۰- پرونده فرهنگى شاهد- زندگى نامه، ص ۷
- ۱۱- پرونده فرهنگى شاهد- زندگى نامه، صص ۱۳ و ۱۴
- ۱۲- پرونده فرهنگى شاهد- برگزیده از کتاب شہسوار کردستان، صص ۲۱ و ۲۲
- ۱۳- همان، صص ۷ و ۸
- ۱۴- همان، صص ۱۰۴ و ۱۰۳
- ۱۵- همان، ص ۱۹
- ۱۶- همان، ص ۱۰۰
- ۱۷- همان، ص ۱۸
- ۱۸- همان، ص ۸
- ۱۹- پرونده فرهنگى شاهد- زندگى نامه، ص ۱۶
- ۲۰- پرونده فرهنگى شاهد- برگزیده از کتاب شہسوار کردستان، ص ۲۸
- ۲۱- همان، ص ۸
- ۲۲- همان



محمد جمال صالحی

محمد جمال صالحی، فرزند محمد، در سیزده فروردین ماه سال ۱۳۴۰ در شهرستان بیجار به دنیا آمد.^۱

در ۷ سالگی وارد مدرسه شد. تحصیلات دوره متوسطه را در دبیرستان دکتر علی شریعتی (فعلی) ادامه داد.^{۲ و ۳}

مادرش را در سال ۱۳۵۴ و پدرش را در ۱۶ سالگی از دست داد و درد یتیمی را از همان سنین جوانی چشید.^۴

همزمان با نهضت اسلامی مردم ایران به خیل سربازان حضرت امام (ره) پیوست. او دانش‌آموزان را جهت شرکت در راه‌پیمایی‌ها رهبری و راهنمایی می‌کرد و بدین وسیله دبیرستان محل تحصیل او به مرکز مبارزه با رژیم درآمد.^۵

از همان دوران نوجوانی در مجالس و محافل مذهبی شرکت می‌نمود. در مراسم سینه‌زنی و تعزیه‌خوانی و ادعیه شرکت فعال داشت.^۶

به خاطر اینکه سربار برادرانش نباشد، خود او مشغول به کار شد و زندگی خود را می‌چرخاند.^۷

بعد از انقلاب در سال ۱۳۵۸ تحصیل را رها کرد و وارد نظام شد و در تاریخ ۱۳۵۰/۸/۸ بعد از گذراندن دوره آموزشی به جبهه سومار اعزام گردید.^۸

یک بار پس از برگشت از یک درگیری در منطقه سومار او - که راننده بود - یک لحظه ماشین را کناری پارک می کند و از ماشین پیاده می شود و به همزمانش می گوید که در نیم متری ماشین مین وجود دارد و زمانی که همزمانش پیاده می شوند، متوجه این موضوع می شوند و به این طریق جان آنها را از مرگ نجات می دهد.^۹

عسگر عظیمیان، همزمش، می گوید: «در بیجار او مشغول گذراندن دوران آموزشی بود، یک روز در مسجد توسط آقای توکلی اعلام شد که برادر صالحی انواع آموزشها را یاد گرفته است. روز بعد در اتاق آسایشگاه تله‌ای انفجاری ضعیفی درست کرده بود و زمانی که در اتاق را باز می کردیم، صدای انفجار بلند می شد.»^{۱۰}

او به حضرت امام، سپاه، روحانیت و مراسم مذهبی معتقد بود. تمام ذکر و فکرش این بود که طبق رهنمودهای امام باید از دستاوردهای انقلاب حفاظت و پاسداری کند در قسمت تبلیغات کار نمی کرد، ولی به هنگام مراسم به برادران تبلیغات کمک می کرد.^{۱۱}

کتابهایی را که در سپاه منتشر می شد و همچنین کتابهای سیاسی و مذهبی از اساتیدی چون مطهری و بهشتی را مطالعه می کرد و اکثر اوقات قرآن تلاوت می نمود.^{۱۲}

عسگر عظیمیان می گوید: «یک روز از او پرسیدم: آقای صالحی، شما با این سن کمی که داری، اگر در محاصره دشمن افتادی چه کاری انجام می دهی؟ او در جواب من گفت: من تا آخرین فشنگ خواهم جنگید و اگر اسیر شوم و مرا شکنجه دهند و بخواهند تیرباران کنند هیچ گونه اطلاعات و آمار و ارقامی را لو نخواهم داد.»^{۱۳}

وی دارای اخلاق و خویی بسیار نیکو بود و همیشه لباس‌های ساده می‌پوشید. هیچ‌گونه دلبستگی به تعلقات دنیایی و علائق مادی نداشت. در برخوردهای خود با مردم همیشه در سلام و احوالپرسی پیشی می‌گرفت. کمتر حرف می‌زد. هیچ‌گاه عملی که موجب آزرده‌گی خاطر دیگران شود، از او سر نمی‌زد. به تهیدستان کمک می‌کرد. به گفته یکی از دوستانش یک شب تمام مبلغی را که همراه داشته است به خانواده تهیدستی می‌بخشد. او بیشتر ماه‌ها حقوق خود را به جبهه تقدیم می‌کرد. در برخورد با فامیل و خانواده و هم‌زمانش با چهره‌ای گشاده و سرشار از عواطف و احساسات لطیف رفتار می‌کرد.^{۱۴}

مسئولیت او در جبهه فرمانده گردان جندالله در سقز بود.^{۱۵} یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «زمانی که پایه‌پای او راه می‌رفتیم، افتخار می‌کردم. قدم‌هایش سنگین بود و اراده‌اش محکم و وجودش لبریز از ایمان به خدا بود.»^{۱۶}

به برادرانش توصیه می‌کرد: «هیچ وقت از انقلاب کناره‌گیری نکنند و یار و یاور انقلاب باشند.»^{۱۷}

در مجالس پایین‌تر از همه می‌نشست. اگر در آسایشگاه ۱۰ نفر بودند، سعی می‌کرد در نشستن آخرین نفر باشد و اگر کاری بود، او جلوتر از همه انجام می‌داد و می‌گفت: «من از همه کوچکترم و این وظیفه من است.»^{۱۸} آرزویش سلامتی امام (ره) و پیروزی رزمندگان بود. به هم‌زمانش می‌گفت: «من بعد از نماز دعا می‌کنم و شما آمین بگویید و دعا می‌کرد برای سلامتی امام، پیروزی رزمندگان و اینکه ضد انقلاب به دست پاسداران از بین برود.»

عسگر عظیمیان می‌گوید: «او به فرماندهان علاقه خاصی نشان می‌داد. یک روز از او پرسیدم: آیا امام را بیشتر دوست داری یا فرماندهان؟ او گفت: من به این خاطر به فرماندهان علاقه‌مندم که اجرای دستورات فرماندهان

لازم است، چون دستور آنها دستور امام است و بعد داستان زمان پیامبر (ص) را تعریف کرد که پیامبر اسامه‌ی جوان را به فرماندهی برگزید و لزوم اطاعت او را به دیگران یادآوری کردند.»

همچنین می‌گوید: «یک مرتبه ساعت ۱/۵ نیمه شب چند نفر به سپاه آمده بودند و از او خواستیم که برود ببیند آنها چه می‌خواهند؟ او رفت و خبر آورد که ضد انقلاب نزدیک روستای میرده (سقز) قصد حمله به این روستا را دارند. آن چند نفر به داخل آسایشگاه آمدند و صالحی از آنها پذیرایی و با گرمی با آنها برخورد کرد که آنها شیفته صالحی شدند.»^{۱۹}

زمانی که صالحی به سقز آمد، تعداد زیادی از پیشمرگان کرد مسلمان هم آنجا بودند. یک روز هم‌رزمش به صالحی می‌گوید: «بیا برویم پیش آنها.» صالحی می‌خندد و می‌گوید: «من نمی‌آیم، چون آنها قد و هیكل درشتی دارند و من دارای چنین خصوصیتی نیستم.» ولی صالحی با آن برادران به عملیات رفتند و آن پیشمرگان جذب صالحی شدند. هنگام شهادت صالحی ۶۰ نفر از پیشمرگان کرد با اتوبوس به بیجار رفتند و در تشیع جنازه او شرکت کردند.^{۲۰}

او در جبهه دوبار مجروح شد.^{۲۱}

محمد صالحی، برادرش، می‌گوید: «یک روز به من گفت: می‌خواهم به قم بروم. گفتم: چرا می‌خواهید به آنجا بروید؟ او گفت: مقداری پول را باید به قم برسانم. بعد فهمیدم ایشان مقلد ولایت فقیه هستند و نذورات و وجوهات اسلامی را به آنجا می‌برد و در آن روز احساس کردم که دیگر او را نخواهم دید.»^{۲۲}

اوقات فراغتش طوری نبود که به بطالت بگذرد. به محض اینکه در واحد خودش کارش تمام می‌شد، به آسایشگاه می‌رفت و به کسانی که در کلاس‌های آموزشی، آموزش‌ها را خوب یاد نگرفته بودند، سلاح‌ها را آموزش می‌داد.^{۲۳}

محمد صالحی می‌گوید: «یک روز قبل از شهادتش یکی از دوستانش به منزل ما آمد و سراغ او را گرفت. گفتم: او هر وقت به مرخصی می‌آید، اول به شما سر می‌زند. صبح روز بعد به سقز زنگ زد و سراغ جمال را گرفتم، ولی آنها گفتند: او خودش به بیجار خواهد آمد. ساعت یک بعد از ظهر بود که هم‌مرزهایش جنازه او را به بیجار آوردند.»^{۲۴}

همچنین می‌گوید: «نحوه شهادت جمال را یکی از دوستانش به این صورت گفته است: در آسایشگاه خوابیده بودم که صدای گریه شنیدم. بیدار شدم و در گوشه اتاق جمال را دیدم که در حال گریه و زاری است. به نزد او رفتم و گفتم: چرا ناراحتی؟ گفت: چیزی نیست. از زمانی که به سقز آمده‌ام، در تمامی عملیات‌ها شرکت کرده‌ام ولی نمی‌دانم چرا خدا مرا قبول نمی‌کند و به شهادت نرسیدن خود را بی‌لیاقتی می‌داند. هفت روز بعد از این ماجرا در حین برگشت از پاکسازی روستای کس‌نزان در محاصره قرار می‌گیرند. جمال سعی بر این می‌کند که نیروها را از محاصره بیرون بیاورد و به بی‌سیم‌چی - که تک فرزند خانواده نیز هست - دستور می‌دهد که بی‌سیم را به او بدهد و خودش را از مهلکه نجات بدهد. او موفق به فرار می‌شود. صبح که برای آوردن جنازه‌ها به منطقه برمی‌گردند، می‌بینند که جنازه‌ها را مثله کرده‌اند ولی جنازه جمال سالم است.»

بعد از دو ماه که من به سقز رفتم قاتل جمال در زندان بود و اعتراف کرد که جمال را با قناسه زده است و می‌گفت: ما او را می‌شناختیم و چند بار تصمیم به ترور و کشتن او را داشتیم. حتی چندین عملیات را به خاطر کشتن او ترتیب دادیم و من با دوربین تفنگم ایشان را نشانه گرفتم و به قتل رساندم. می‌گفت: تنها دلیل من برای این که نگذاشتم که جنازه او را مثله کنند این بود که از او خوشم می‌آمد. بسیار شجاع و دلیر بود و فقط ساعت او را برداشتم.»^{۲۵}

محمد جمال صالحی ۹۷

شهید جمال صالحی در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۲ در روستای کسنزان سقز
(کردستان) به شهادت رسید.^{۲۶}

پیکر مطهرش در استان کردستان، گلزار شهدای شهرستان بیجار به
خاک سپرده شد.^{۲۷}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲- همان
- ۳- صالحی، صمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۵- همان
- ۶- همان
- ۷- صالحی، صمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۸- همان، ص ۲۷
- ۹- صالحی، صمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۱۰- عظیمیان، عسگر- سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۱۱- همان، ص ۲۹
- ۱۲- صالحی، صمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۱۳- عظیمیان، عسگر- سرگذشت پژوهی، صص ۳۰ و ۳۱
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۵- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۱۶- صالحی، صمد- سرگذشت پژوهی
- ۱۷- همان
- ۱۸- عظیمیان، عسگر- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۱۹- همان
- ۲۰- همان، ص ۳۲
- ۲۱- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۲- صالحی، صمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۲۳- عظیمیان، عسگر- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۲۴- صالحی، صمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۲۵- همان، ص ۲۸
- ۲۶- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۱
- ۲۷- همان، ص ۲

جعفر طالبی

جعفر طالبی، فرزند حمزه و مرجان حیدری، در سال ۱۳۳۶ در روستای سریش‌آباد استان کردستان به دنیا آمد.^۱

ایشان از کودکی علاقه زیادی به اسلام داشت و از همان زمان در مکتب‌خانه مشغول به یادگیری قرآن و خواندن ادعیه شد.^۲

ایشان دوره ابتدایی را از سال ۱۳۴۲ تا سال ۱۳۴۷ در مدرسه خاقانی روستای سریش‌آباد شهرستان قروه به اتمام رسانید.^۳

او علاقه خاصی به مسجد رفتن و شرکت در مراسم مذهبی و گرفتن روزه داشت.^۴

مادرش، مرجان حیدری، می‌گوید: «ماه رمضان بود. روزی من به او گفتم: پسر، بهتر است در خانه نماز بخوانی و زیاد به مسجد نرو. او هم قبول کرد. من شب خواب دیدم که او زیر لب چیزی را زمزمه می‌کند. به او گفتم: چه می‌خوانی؟ گفت: تسبیحات حضرت زهرا (س). به او گفتم: چه کسی به تو این را یاد داده؟ گفت: در مسجد یاد گرفته‌ام. آن روحانی بهش گفته بود که در موقع خواب این دعا را بخوان و ثواب آن برابر است با کسی که به حج رفته باشد و بعد من اجازه دادم او دوباره به مسجد برود.»^۵

او همچنین به موعظه و روضه‌خوانی علاقه داشت.^۶

کارهای فرهنگی زیادی می‌کرد. در مراسم دعا و زیارت عاشورا شرکت داشت.^۷

او فردی آرام بود و قلبی مهربان داشت و بسیار باتقوا بود. به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت و هیچ‌گاه در عبادت کوتاهی نمی‌کرد.^۸ ایشان علاقه زیادی به دین داشت و بسیار خوش اخلاق و گشاده‌رو بود و با هر کسی نسبت به سنش رفتار می‌کرد.^۹

همچنین فردی فعال، اجتماعی، معاشرتی و مردمی بود و در ماه مبارک رمضان روزه می‌گرفت. در ماه‌های محرم و صفر به هیئت‌ها می‌رفت و عزاداری می‌کرد.^{۱۰}

ایشان در خانه کتابخانه بزرگی داشت و کتاب‌هایی از جمله کتاب اصول کافی، التهذیب، الاستبصار، من لا یحضره الفقیه و خصوصاً کتاب اصول کافی هر ۴ جلد آن را مورد مطالعه قرار می‌داد. جلد اول و دوم احوالات ائمه (ع) و جلد سوم و چهارم اخلاقیات و ادعیه بود.^{۱۱}

ایشان از افراد منافق، ضد انقلاب، خائنین به انقلاب و از کسانی که چشم خیانت به ناموس مردم داشتند، بدش می‌آمد و می‌گفت: «من نمی‌دانم این‌ها در روز قیامت چه پاسخی برای اعمال خود دارند؟»^{۱۲} ایشان در بحران‌ها و مشکلات صبورانه، با درایت و قاطع برخورد می‌کرد و اصلاً از مشکلات فرار نمی‌کرد و نمی‌هراسید. خیلی نرم و آرام و با فکر مشکلات را حل می‌کرد.^{۱۳}

او در ۱۸ سالگی به خدمت سربازی رفت.^{۱۴} دوره‌ی آموزش را در همدان گذراند.^{۱۵} دوره سربازی او مصادف با شروع انقلاب بود. او نیز همچون سایر سربازان به دستور امام در آن زمان فرار کرد و بعد از اینکه امام دستور داد دوباره به پادگان رفت و خود را معرفی کرد.^{۱۶}

قبل از انقلاب از همان دوران سربازی شروع به فعالیت‌های سیاسی کرد و عکس‌ها و نوارهای امام را بین مردم پخش می‌کرد که در این رابطه یک بار بازداشت شد و مورد شکنجه قرار گرفت.^{۱۷}

برادرش، مجتبی طالبی، می گوید: «یک دفعه او با چند نفر از دوستانش به بسیاری از نقاط ایران رفت و اعلامیه‌ها و رساله‌های امام را توزیع می کردند در آن موقع عده‌ای هم به قم، نجف و یا به دیگر نقاط می رفتند و فعالیت‌های سیاسی انجام می دادند.

حتی آنها اتاقی داشتند که در آنجا دستگاه تکثیر وجود داشت و با آن اعلامیه‌ها و نوارهای امام را تکثیر و نگهداری می کردند.^{۱۸}

با دستور امام مبنی بر تشکیل کمیته انقلاب ایشان اولین نفری بود که عضو اعضای اصلی کمیته شد.^{۱۹}

بعد از سربازی در واقع جزو چهارمین، پنجمین نفری بود که عضو سپاه پاسداران شهرستان قروه شد.^{۲۰}

ایشان یکی از ستون‌های اصلی کمیته انقلاب و بعدها در سپاه پاسداران منطقه بود و در تمامی مأموریت‌های سپاه و کمیته شرکت داشت و آن‌ها را اجرا می کرد. حتی تبلیغ می کرد و مردم را به انقلاب و کمیته و سپاه فرا می خواند.^{۲۱}

وی متاهل و دارای یک فرزند پسر می باشد.^{۲۲}

با همسرش بسیار خوب و مهربان و برای او احترام زیادی قابل بود و همیشه به او توصیه می کرد که به پدر و مادرش احترام بگذارد.^{۲۳}

جعفر طالبی فرمانده عملیات سپاه پاسداران قروه بود.^{۲۴}

علی اشرف مومنی می گوید: «ما در دهگلان خدمت می کردیم و من مسئول پایگاه بودم. جعفر طالبی آمد و به پایگاه اعلام وضعیت قرمز کرد و گفت: گروهک‌ها همین نزدیکی‌ها هستند. گفتیم: از کجا می دانی؟ گفت: یک نفر به من خبر داده است. با هم به محور رفتیم که ناگهان در کمین دشمن افتادیم و به زحمت توانستیم از کمین خارج شویم و بعد به روستا برگشتیم. طالبی آن فرد را دید و به او گفت: حرامت باشد. تو از سپاه پول می گیری و علیه ما خبر می دهی.»^{۲۵}

همرزمش، علی ضیایی، می‌گوید: «زمانی چند شهر مرزی استان کردستان از جمله کامیاران به تصرف ضد انقلاب درآمده بود. تصرف کامیاران از دو جهت دارای اهمیت بود: یکی به خاطر حاشیه امنیتی که برای شهر سنندج داشت و دوم به خاطر اینکه با تصرف کامیاران ارتباط با کرمانشاه، مهمترین شهر نزدیک سنندج، برقرار می‌شد و قرار بود که این شهر پاکسازی شود. قبلاً چندین بار توسط سپاه برای آزادسازی این منطقه عملیات‌های بسیاری صورت گرفته بود.

سرانجام جعفر طالبی با همکاری شهید یدالله حاجیان وارد عملیات شدند و حدود ۶۰ نفر از روستای سریش‌آباد به همراه ایشان راهی شدند. برای رسیدن به شهر کامیاران باید از دو محور عملیات آغاز می‌شد، یکی از طرف جاده سنندج- کامیاران که در این محور طالبی اجرای عملیات را بر عهده داشت و دوم جاده مریوان- کامیاران که اجرای عملیات در این منطقه به عهده یدالله حاجیان بود.

ما در بین نیروهای طالبی بودیم. در ابتدای کار باید پایگاه‌های متعددی در روستاهای اطراف کامیاران را منهدم می‌کردیم.

در محور عملیاتی که شهید حاجیان عهده‌دار آن بود، بعد از تصرف پایگاه‌های دشمن از محور سنندج در جاده مریوان وارد عمل شده بود و بدین ترتیب شهر از دو سو، هم از محور مریوان و هم از محور سنندج کامیاران محاصره شد و در نتیجه ارتباط آن با خارج قطع شد. در این هنگام بچه‌های سپاه کامیاران به فرماندهی برادر حاج رضا عسگری در داخل شروع به مبارزه کرد و توجه نیروهای شورشی را به خود جلب نمودند. همین امر باعث شد که با حجم درگیری سبک‌تری وارد شهر شدند و بعد از چند ساعت جنگ شدت یافت و تا فردای آن روز به طول انجامید. دشمن بابه‌جا گذاشتن تعداد زیادی کشته و مجروح و با تخلیه شهر پا به

فرار گذاشت و تعداد زیادی از آنها نیز به اسارت درآمدند و منطقه آزاد شد.^{۲۶}

آقای محمد مومنی می‌گوید: «یک شب با هم در کمین بودیم. کمین گروهک‌ها بین دهگلان و قروه بود و ما به اتفاق آقای طالبی به آنجا رفتیم که صدای شلیک گلوله‌ها تمامی منطقه را پر کرد. ما درگیر شدیم. من مجروح شدم و بقیه به شهادت رسیدند. من در حالت اغما بودم وقتی به هوش آمدم دیدم یک نفر زنده است و تک و تنها در حال جنگیدن می‌باشد. وقتی جلو آمد، دیدیم که جعفر طالبی است و دارد با گروهک‌ها مبارزه می‌کند. سرانجام او توانست چند تن از آنها را به هلاکت برساند و آنها عقب‌نشینی کردند.»^{۲۷}

محمد مؤمنی در خاطره‌ی دیگری می‌گوید: «جعفر طالبی چند نفر اسیر از گروهک‌ها گرفته بود. در حال انتقال آنها به پشت جبهه بود که در راه با کمین دشمنان مواجه و درگیری شروع می‌شود و طالبی با چند نفر دیگر سوار ماشین اسلحه کالیبر ۵۰ بود. چند نفر از ماشین پیاده شدند و موضع گرفتند و ایشان در ماشین ماند و با اسلحه کالیبر ۵۰ شروع به حمله کرد و دشمن را به گلوله بست و توانست آنها را شکست دهد.»^{۲۸}

ایشان تا لحظه شهادت ۳۷ ماه در جبهه‌های جنگ حضور داشت و یک بار مجروح شد.^{۲۹}

سرانجام جعفر طالبی در تاریخ ۱۳۶۱/۹/۲۵ توسط ضدانقلاب به وسیله کمین و در حال درگیری در محور موچش در دهگلان به شهادت می‌رسید.^{۳۰}

پیکر مطهرش را در گلزار شهدای سریش‌آباد از توابع کردستان به خاک سپردند.^{۳۱}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۱ و پرونده فرهنگی شاهد - زندگی‌نامه
- ۲- طالبی، مجتبی - سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۳- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۴- همان، ص ۵
- ۵- همان، ص ۴
- ۶- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۷- طالبی، مجتبی - سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۸- همان، ص ۶
- ۹- طالبی، معصومه - سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۱۰- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۱۱- طالبی، مجتبی - سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۱۲- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۱۳- مومنی، محمد - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۴- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۹
- ۱۵- طالبی، مجتبی - سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۶- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۹
- ۱۷- طالبی، مجتبی - سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۱۸- همان، ص ۴
- ۱۹- همان، ص ۴
- ۲۰- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۱۲
- ۲۱- طالبی، مجتبی - سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۲۲- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۳- حیدری، مرجان - سرگذشت پژوهی، ص ۱۱
- ۲۴- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۵- مومنی، علی اشرف - سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۲۶- ضیایی، علی - سرگذشت پژوهی
- ۲۷- مومنی، محمد - سرگذشت پژوهی
- ۲۸- همان
- ۲۹- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۳۰- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۱
- ۳۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲



عثمان فرشته

عثمان فرشته، فرزند محمد مراد و صفیه، در دوم اسفند ماه سال ۱۳۳۲ در دهستان اورامان، روستای دله‌مرز از توابع شهرستان سروآباد و در یک خانواده محروم و مستضعف و رنج کشیده متولد شد.^۱

وی به علت فقر مالی و کمک در امر کشاورزی به پدر گرامی‌اش فقط تا مقطع پنجم به تحصیل ادامه داد.^۲

سال ۱۳۵۱ پدرش دار فانی را وداع گفت و سرپرستی عثمان به برادر بزرگش واگذار شد. در همان سال به خدمت سربازی رفت و به عنوان مربی در باشگاه افسران قوچان مشغول به خدمت شد.^۳

بعد از گذراندن دوران سربازی برای کار به اهواز رفت و در آنجا به عنوان معمار در یک شرکت مشغول به کار شد. او حاصل دسترنج خود را برای خانواده می‌فرستاد.^۴

با شروع انقلاب همگام با مردم متعهد و مسلمان در راه به ثمر رسیدن انقلاب فعالیت چشم‌گیری داشت و ظلم و ستم دستگاه حکومتی برایش قابل هضم نبود.^۵

گروهک‌های ضد انقلاب پس از پیروزی انقلاب به عثمان فرشته - که از نظر سیاسی فردی آگاه به مسایل روز بود و با توجه به جایگاه مردمی و شجاعت رزمی که داشت - حاضر بودند هرگونه امکانات رفاهی در اختیارش قرار دهند تا او را جذب تشکیلات خود نمایند، ولی «فرشته» می‌دانست که آنها نوکران بیگانگان هستند، شرایط آنها را قبول نکرد. او از همان اوایل پیروزی انقلاب اسلامی برای شروع مبارزه یک قبضه تفنگ برنو خرید و در کنار هم‌زمان کرد ستم‌دیده فعالیت خود را آغاز کرد.

در همان اوایل انقلاب اسلامی کردستان از گروهک‌ها و احزاب چپ‌گرا - که در میان مردم هم جایگاه نداشتند - آلوده شد و به اسم دفاع از خلق کرد هر روز مرتکب جنایات‌های زیادی می‌شدند و به بهانه‌های مختلف مردم محروم و ستم‌دیده را آزار و اذیت می‌کردند. خانواده «فرشته» هر روز از طرف این گروهک‌های ملحد اذیت و تهدید می‌شدند که عثمان به آنها بی‌پوندد، ولی او - که پیرو خط امام بود - فریب آنها را نخورد و از تهدیدهایشان باکی نداشت. حتی یک ماه توسط حزب کومله زندانی شد، ولی پس از آزادی به صفوف پیشمرگان کرد مسلمان در کرمانشاه پیوست. برادران پیشمرگ مسلمان با شناختی که از برادر عثمان فرشته داشتند، با آغوش باز این مرد رشید و شجاع را قبول کردند. از همان اوان ورود، وی به عنوان مسئول گروه ضربت انتخاب شد.^۶ سپس از این طریق به مبارزه سیاسی، اجتماعی با ضد انقلابیون و اجانب دست نشانده شرق و غرب پرداخت.

در میان مردم به فردی مومن و متعهد و اهل ایمان و تقوی مشهور بود. قبل از نماز و بعد از نماز قرآن تلاوت می‌نمود. ساعت‌ها به راز و نیاز با خداوند مشغول می‌شد و در مراسم و مجالس شادی و سوگواری مردم شرکت می‌کرد و باعث دلگرمی همگان بود.^۷

عثمان فرشته با خانم پروانه مجیدیان ازدواج کرد. آنها زندگی ساده و بی‌آلایشی داشتند، زیرا عثمان به فکر مادیات نبود.^۸ حاصل ازدواج آنها فرزند پسری است به نام شاهو فرشته که در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۱ متولد شد.^۹

فرشته سعی می‌کرد با مردم ساده و فقیر برخورد مناسبی داشته باشد و از نظر مالی به آنها یاری برساند.^{۱۰}

حاجی سلام محمد، هم‌زمش، می‌گوید: «یک روز به همراه ایشان برای تهیه آذوقه و خوراکی رفتیم. در بین راه پرا چیزی نمانده بود که عثمان فرشته پیرزن ۵۰ ساله‌ای را که عصا به دست داشت زیر بگیرد، فوراً فرمان ماشین را پیچاند و با فریاد یا الله ماشین متوقف شد. پیرزن وسط جاده افتاده بود. عثمان فوری پیاده شد و پیرزن را بلند کرد. وقتی که از سلامتی پیرزن مطمئن شد. گفت: کجا می‌روی؟ شما را برسانم. ایشان گفت: می‌خواهم به روابط عمومی سپاه بروم و مقداری غذا از ایشان کمک بگیرم. عثمان که این مطلب را شنید، هر چه آذوقه که برای خانواده‌اش تهیه کرده بود، به منزل پیرزن برد و متوجه شد که همسرش نابینا است و حدود ۷۰ سال سن دارد و توانایی مخارج زندگی را ندارد از آن به بعد همیشه برای آنها غذا می‌برد و کمکشان می‌کرد.^{۱۱}

عثمان فرشته چون از خانواده‌ای مستضعف و فقیر به دنیا آمده بود، آنها را درک می‌کرد و به خانواده سفارش می‌نمود که یاور مستمندان باشید و به آنها کمک کنید.^{۱۲}

وی با سازماندهی نیروهای جدید به عنوان نیروی عمل‌کننده در پاکسازی محور مریوان - کامیاران بیش از دوازده روستا را با درگیری‌های مهم ضد انقلاب از چنگ آزاد کرد و به عنوان فرمانده عملیات آن محور بود.^{۱۳}

در آن زمان فرمانده سپاه سردار رشید اسلام شهید احمد متوسلیان بود که عثمان فرشته به عنوان بازوی راست وی عمل می‌کرد. در آغاز تهاجم رژیم بعث عراق به میهن، بعضی از مناطق کردنشین از جمله قوچ سلطان به تصرف آنها درآمده بود که عثمان با همراهی چند تن از هم‌زمانش توانست این منطقه حساس را آزاد کند و عده زیادی از بعثی‌ها به اسارت درآمدند و عده‌ای هم کشته شدند.

در اغلب درگیری‌های داخلی در منطقه مریوان چه با گروهک‌های ضد انقلاب و یا با عراقی‌ها با رشادت کامل شرکت داشت.^{۱۴}

منطقه‌ای بود به نام زمان گریوه- که یک شرکت دولتی در آن جا مستقر بود- محمود پور اسدی درباره نحوه شهادت عثمان فرشته می‌گوید: «پس از پاکسازی منطقه نیروهای خودی در آنجا مستقر شدند. بالای آن شرکت یک کوه بلندی بود که کاملاً به شرکت فوق مسلط بود این کوه تغین نام داشت و ضد انقلابیون بالای کوه مستقر بودند و شرکت در معرض دید مستقیم دشمن قرار داشت و هنگام تردد، نیروهای خودی مورد هدف ضد انقلابیون قرار می‌گرفتند. از طریق بی‌سیم به فرمانده عثمان فرشته اطلاع می‌دهند که چنین وضعیتی بچه‌ها دارند. بعد از یک ساعت ایشان به منطقه رسید و محل استقرار دشمن را به اطلاع رساندند. او با لهجه شیرینی گفت: «خدایا به امید تو.»

عثمان فرشته توپ ۱۰۶ را مسلح نمود اما هنگام شلیک توپ عمل ننمود و همین که برادر فرشته به پشت توپ آمد و وقتی دستش را به پشت توپ برد که اشکال را بر طرف کند، یک مرتبه توپ عمل کرد و آتش عقبه آن عثمان را به شهادت رساند.

خیلی فاجعه‌ی غم‌انگیزی بود و جنازه ایشان تکه تکه شده بود.^{۱۵}

عثمان فرشته در بیست و پنجم تیر ماه سال ۱۳۶۱ در محل کامیاران

بر اثر انفجار لوله‌ی توپ خودی به درجه رفیع شهادت نائل گردید.^{۱۶}

او اولین شهید خانواده است.^{۱۷}

پیکر پاکش را در زادگاهش روستای دله‌مرز به خاک سپردند.^{۱۸}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۳- همان
- ۴- همان
- ۵- همان
- ۶- همان
- ۷- فرشته، محمود- سرگذشت پژوهی
- ۸- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۹- همان
- ۱۰- فرشته، محمود- سرگذشت پژوهی
- ۱۱- محمدی، حاجی‌سلام- سرگذشت پژوهی
- ۱۲- اکرادی، امیر- خاطره
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۴- همان
- ۱۵- پوراسدی، محمود- خاطره
- ۱۶- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۱۷- همان
- ۱۸- پرونده کارگزینی شاهد- محل دفن



پرویز کاکسوندی

پرویز کاکسوندی، فرزند محمدخان، در تاریخ اول مهر ماه سال ۱۳۳۷ در روستای گاوشله استان کردستان به دنیا آمد.^۱ او تا پنجم ابتدایی ادامه تحصیل داد ولی به علت نبود مدرسه در روستا ترک تحصیل نمود.

در تاریخ ۱۳۵۹/۲/۴ عضو رسمی سپاه شد و سپس و به عنوان فرمانده گردان حضرت رسول (ص) انتخاب شد.^۲ او تابع اسلام و حکومت اسلامی بود. در تمامی جنگ‌هایی که با ضد انقلاب صورت می‌گرفت، حضور فعالی داشت.^۳

پرویز در اوقات فراغت جوانان روستا را جمع می‌نمود و درباره جبهه و اسلام و مبارزه با ضد انقلابیون صحبت می‌کرد.^۴

حسینعلی موسوی می‌گوید: «به قرآن اهمیت زیادی می‌داد و به همین منظور برای نیروهایش کلاس‌های عقیدتی می‌گذاشت و می‌گفت: به قرآن اهمیت زیادی بدهید، چون موفقیت ما بستگی به ایمان و عمل صالح ما دارد.»^۵

او همیشه مهربان و خنده‌رو بود و با نیروهایش مانند یک برادر دلسوز رفتار می‌کرد. برای پیشبرد اهداف اسلام با شهامت و شجاعانه می‌جنگید.^۶ یکی از ماموریت‌های او سرکوب اشرار بود. با زحمات زیادی که در این راه کشید، باعث شد تا دوباره امنیت و آسایش را به آن منطقه بازگرداند.^۷ او در راه‌پیمایی‌ها و نماز جمعه حضور می‌یافت و همیشه هم‌زمانش را در اینگونه موارد دعوت به شرکت می‌کرد.^۸

او در مراسم نماز جمعه و دعا‌های کمیل و توسل شرکت فعال داشت.^۹ سید حسین هادی‌زاده، هم‌زمش، می‌گوید: «او به ما می‌گفت: آیا می‌دانید چرا امام خمینی به ایران آمد و ما را از رژیم طاغوت نجات داد؟ به خاطر اینکه ما مسلمانیم، در پناه لطف خداوند و در کشورمان آسوده زندگی کنیم و ما وظیفه داریم راه امام را ادامه دهیم تا در نزد خدا سربلند شویم.»^{۱۰}

محمد نصیری، هم‌زمش، می‌گوید: «در درگیری روستای کول و دوزه‌خر او زخمی شد، ولی با آن زخمش با دشمن می‌جنگید و به آن اهمیتی نمی‌داد.»^{۱۱}

سردار شفیعی، هم‌زمش، می‌گوید: «هر زمان که کار سخت و مشکلی پیش می‌آمد، او داوطلب می‌شد و آن کار را انجام می‌داد و گروه او یکی از منظم‌ترین پیشمرگان مسلمان کرد به شمار می‌آمد.»^{۱۲}

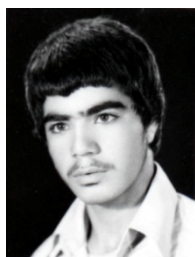
او در مهرماه سال ۱۳۶۳ با دختری از شهرستان بیجار ازدواج کرد. او بعد از مدتی از ازدواجش راهی جبهه شد.^{۱۳}

در تاریخ ۱۳۶۳/۸/۱۸ هنگامی که برای ایجاد کمین به اطراف روستاهای قلعه‌گاه و حسین آباد دیواندره رفته بود، پس از بازگشت مورد کمین نیروهای ضد انقلاب قرار گرفت و بعد از نیم ساعت مقابله با آنها از ناحیه سر و سینه تیر خورد و به شهادت رسید.^{۱۴}

پیکر مطهرش را در روستای گاوشله به خاک سپرده‌اند.^{۱۵}

پی نوشت ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- طرح احیا
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳- کاکسوند، محمدخان- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۴- همان، ص
- ۵- موسوی، حسینعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۶- همان
- ۷- حضرتی- خاطرات، ص ۵
- ۸- کاکسوند، محمدخان- خاطرات
- ۹- حضرتی- خاطرات
- ۱۰- هادی زاده، حسین- خاطرات
- ۱۱- نصیری، محمد، خاطرات
- ۱۲- شفیعی- خاطرات
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۴- همان
- ۱۵- همان



حمیدرضا کاوه

حمیدرضا کاوه، فرزند علی اصغر و قدمخیر، در بیست و پنجم شهریور ماه سال ۱۳۴۶ در قروه از توابع کردستان به دنیا آمد.^۱

ایشان قبل از اینکه به مدرسه برود، به مکتب‌خانه می‌رفت و در آنجا قرآن و همچنین نماز و دیگر احکام را فرا می‌گرفت^۲ از همان کودکی گرایش به دینداری، راستگویی، صداقت و شجاعت داشت.^۳

او دوره‌ی ابتدایی را در مدرسه مهرگان^۴ و دوره راهنمایی را در مدرسه کوروش کبیر تا سوم راهنمایی درس خواند.^۵

ایشان به انجام فرایض دینی اهمیت خاصی می‌داد. در مراسم دعای کمیل و نمازهای جماعت و جمعه و همچنین در مراسم عزاداری ماه محرم شرکت فعالی داشت.^۶

اوقات فراغتش را با مطالعه کتاب‌هایی از شهید آیت‌الله دستغیب، شهید آیت‌الله مطهری و کتاب‌های امام می‌گذراند و همچنین به رشته‌های خطاطی و نقاشی علاقه داشت و گاهی اوقات به انجام آن‌ها می‌پرداخت.^۷

فردی بسیار بردبار و صبور بود و مشکلات را به راحتی حل می‌کرد. مشکلات مردم را نیز تا حد توان حل می‌کرد.^۸

پایان دوره تحصیل راهنمایی حمیدرضا مصادف با شروع انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی علیه حکومت ستمشاهی بود.^۹ او در این زمان علاوه بر پخش اعلامیه‌های حضرت امام بین مردم در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. در یکی از شب‌ها- که به طور مخفیانه برای چسباندن اعلامیه‌های امام به خیابان رفته بود- با نیروهای رژیم شاه روبه‌رو شد، ولی با زرنگی و اعتماد به نفس توانست از دست آنها فرار کند.^{۱۰}

انگیزه حمیدرضا برای حضور در صحنه اجتماعات و راهپیمایی‌ها این بود که می‌گفت: «طبق پیامی که امام دستور داده باید شرکت کنیم و ما سرباز امام هستیم و باید تابع دستورات او باشیم.»^{۱۱}

با فرمان امام برای تشکیل بسیج حمیدرضا در همان سال ترک تحصیل کرد و وارد پایگاه مقاومت بسیج شهرستان قروه شد. از آن زمان به بعد فعالیت‌های رزمی خود را پشت سر گذاشت، با گذشت و ایثار وصف‌ناپذیرش آغاز شد.

حمیدرضا در مدتی که به عنوان بسیجی پیروخط امام بود، از نظر اخلاقی نمونه بارز یک بسیجی مبارز محسوب می‌شد.^{۱۲}

او در پایگاه بسیج نگرهبانی می‌داد. بعد از اینکه فعالیت‌های او را دیدند و پی بردند فرد فعال و زرنگی است، با خدمت سربازی او در بسیج موافقت کردند.^{۱۳} او در بسیج آموزش اسلحه می‌دید.^{۱۴}

اوایل که در بسیج بود و خدمت می‌کرد، حدود یک سال بدون حقوق خدمت می‌کرد، ولی بعد که عضو سپاه شد حقوق می‌گرفت، اما حقوقش را برای خانواده‌های محروم خرج می‌کرد.^{۱۵}

حمیدرضا پس از رشادت‌ها و فداکاری‌های قابل توجه در بسیج عضو رسمی سپاه پاسداران گردید.^{۱۶} بعد از انقلاب کارش مبارزه با گروه کومله‌ها و دمکرات و منافقین بود.^{۱۷}

حمیدرضا در بحرانی‌ترین لحظات کردستان جهت شرکت در دوره‌های آموزشی به سنندج اعزام شد. پس از آن جهت انجام ماموریت به شهرستان دیواندره رفت و در قسمت عملیات سپاه آن شهرستان مشغول به خدمت شد.^{۱۸}

کاوه با این که سن کمی داشت، ولی با شجاعت وصف‌ناپذیر توانست در عملیات‌های مختلف بارها و بارها به نبرد تن به تن با دشمن برخیزد. در عملیات‌های سنگین منطقه شرکت می‌کرد و اصلاً خستگی در او وجود نداشت و پس از مدتی با کسب تجارب جنگی در منطقه کردستان به عنوان یکی از نیروهای رده بالا از لحاظ عملیاتی انتخاب شد.^{۱۹}

ایشان در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۲۰ از طریق سپاه پاسداران قروه راهی جبهه‌های جنگ شد.^{۲۰}

در تاریخ ۱۳۶۳/۱/۱ به عنوان فرمانده گردان عملیاتی سپاه مریوان و اطلاعات- عملیات سقز انتخاب گردید.^{۲۱}

همرزم او، علی اصغر طالبی، می‌گوید: «در عملیات پاکسازی توریور از توابع شهرستان سنندج- که فرماندهی آن به عهده ایشان بود- طرح عملیات بدین ترتیب بود که نیروها قبل از سپیده صبح باید ارتفاعات مشرف به روستای فوق را تصرف می‌کردند و استقرار می‌یافتند. بعد از چندین ساعت پیاده روی در کوه‌های منطقه به نزدیکی روستا رسیدیم. در این موقعیت حساس ناگاه تیری از دست یکی از برادران شلیک و دشمن از حضور نیروهای خودی در منطقه آگاه شد. در همین حال با هوشیاری و تدبیری که حمیدرضا کاوه داشت، دستور پیشروی سریع به سوی قله داد که ارتفاع آن از تمامی قله‌های منطقه بلندتر بود و نیروها را قبل از رسیدن دشمن به آنجا رساند. همین امر باعث شد دشمن ناکام بماند و شکست بخورد. ما توانستیم حدود چهل تن از اعضای گروهک‌های مسلح را به هلاکت برسانیم و در نهایت منطقه به تصرف کامل نیروهای سپاه درآمد.^{۲۲}

سرانجام حمیدرضا کاوه در تاریخ ۱۳۶۴/۷/۱۵ در محور کویزه کوره به کمین بیست نفر از ضد انقلابیون مسلح کومله افتاد و بعد از ساعتی جنگ نابرابر به شهادت رسید.^{۲۳}

حمیدرضا در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «زبان مرا باز بگذارید تا ببینند که تا آخرین لحظه کلمه لااله الاالله بر زبانم بوده است. چشمم را باز نگه دارید تا ببینند چشم بسته از این دنیا نرفته‌ام. دست‌هایم را از قبر بیرون بگذارید تا ببینند که با خود چیزی نمی‌برم و همچنین بر سر قبرم فشنگی بگذارید تا ببینند که تا آخرین لحظه و تا آخرین نفس و تا آخرین گلوله جنگیده‌ام و تسلیم نشده‌ام.

از برادرم می‌خواهم که مبادا سنگر خونین مرا خالی بگذارد و دوست دارم که اسلحه رزم مرا دست گرفته و تا آخر جنگ بچنگد.»^{۲۴}

پیکر مطهرش را در گلزار شهدای شهرستان قروه کردستان به خاک سپردند.^{۲۵}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه، ص ۱
- ۲- ایران تاج، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱
- ۴- همان، ص ۱۷۲
- ۵- علی اصغر، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۶- غلامرضا، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۷- ایران تاج، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۸- همان، ص ۲۶
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۰- غلامرضا، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۱۱- همان، ص ۲۶
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲
- ۱۳- ایران تاج، کاوه- سرگذشت پژوهی
- ۱۴- علی اصغر، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۱۵- غلامرضا، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۱۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲
- ۱۷- ایران تاج، کاوه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۱۸- علی اصغر، طالبی- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۹- همان، ص ۲
- ۲۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۷۱
- ۲۱- همان، ص ۱۷۱
- ۲۲- همان، ص ۴
- ۲۳- علی اصغر، طالبی- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه
- ۲۵- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲



احمد کرمی

احمد کرمی، فرزند تیمور و ملیحه، در سوم شهریور ماه سال ۱۳۴۵ در شهرستان سریش آباد استان کردستان متولد شد.^۱ او نزد پدرش قرآن خواندن را آموخت^۲ و آن را با صوت زیبایی تلاوت می کرد. از همان کودکی توجه خاصی به انجام نماز و به ویژه نماز اول وقت داشت.^۳

او در تمام دوران تحصیل تا مقطع دبیرستان جزو شاگردان ممتاز محسوب می شد که با شروع جنگ تحمیلی درس را رها کرد و به جبهه رفت.^۴ به والدینش بسیار احترام می گذاشت.

پدرش می گوید: «اگر او در خانه بود و من چندین بار از خانه بیرون می رفتم و وارد منزل می شدم، او از جا بلند می شد و به من احترام می گذاشت.^۵ به او می گفتم: من پدرت هستم نیازی نیست به من این همه احترام بگذاری. گفت: رضایت پدر و مادر شرط اصلی رضایت خداوند است. رضایت خداوند در گرو رضایت والدین از فرزند می باشد.»^۶

هنگام حادثه عظیم انقلاب اسلامی، اگر چه در سنین کودکی بود، اما از همان دوران شیفته راه امام شد.^۷

پدرش نقل می‌کند: «آن زمانی که حضرت امام در تبعید در خارج از کشور به سر می‌برد، احمد به اتفاق برادرش، مهدی، خردسال بودند و در آن زمان کسی جرأت نداشت اسم مبارک حضرت امام را بر زبان آورد. ما اتاق کوچکی در منزل داشتیم که بچه‌های محله خودمان در آنجا جمع می‌شدند و نوحه می‌خواندند و سینه می‌زدند. احمد که کمی بزرگتر شد با یک معلم - که فردی متدین و انقلابی بود - به نام آقای قاسمی، دوست گشت. او از آن آقای معلم درخواست می‌کرد تا برای بچه‌ها سخنرانی کند. او سخنانی در مورد انقلاب، اسلام، امام و قرآن می‌زد. بعداً از او خواستم تا در اتاق ما حضور یابد، چون در آنجا امنیت بیشتری داشت. من و مادر احمد بسیار خوشحال بودیم که خداوند این چنین فرزندی را به ما عطا فرموده است.»^۸

هنگام انقلاب در جلسات مذهبی - سیاسی شرکت می‌نمود. اعلامیه‌های حضرت امام را از منزلشان - که در آن جلسات تشکیل می‌شد - پخش می‌کرد. در کلاس‌های عقیدتی - که توسط بعضی از مبارزان اداره می‌شد - فعالانه حضور داشت. به نحوی که بسیاری از این جلسات - که رنگ و بوی سیاسی علیه رژیم داشت - در منزل آنها برگزار می‌گردید. او در تظاهرات علیه رژیم طاغوت شرکت می‌نمود.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی جزو فعال‌ترین اعضای انجمن اسلامی مدرسه شد.^۹

در مراسم دعای کمیل شرکت می‌نمود.^{۱۰} در کلاس‌های عقیدتی به دوستانش قرآن آموزش می‌داد. همزمان با درگیری‌های کردستان و تلاش گروهک‌های ضد انقلاب برای ضربه زدن به انقلاب نوپای اسلامی، درس و مدرسه را رها کرد و مخلصانه و عاشقانه به خیل عظیم بسیجیان جان بر

کف پیوست. در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۱ عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.^{۱۱}

تیمور کرمی، پدرش، نقل می‌کند: «با شروع جنگ تحمیلی از طرف مستکبران به ایران، احمد محصل و یکی از شاگردان ممتاز بود که با شروع جنگ درس را رها کرد و به جبهه رفت. هر موقع از سپاه به خانه می‌آمد، احساس می‌کردم خیلی ناراحت است، ولی ناراحتی‌اش را بروز نمی‌داد. بعد فهمیدم او به کرمانشاه رفته و در آنجا برای رفتن به جبهه اسم نویسی نموده است. چون سن کمی داشت نزد مسئولین اعزام آنجا رفتم و او را از رفتن برگرداندم. او هر روز شهدای زیادی را می‌دید و بسیار ناراحت می‌شد و گریه می‌کرد. بعد از مدتی به سپاه قروه رفت و ثبت‌نام نمود. آنجا فهمیدم که دیگر نمی‌شود جلوی رفتن او را بگیرم. او عاشق شهادت و جنگ بود.»^{۱۲}

در سال ۱۳۶۰ مسئولیت‌هایی در سپاه کردستان داشت.^{۱۳} او تا تاریخ ۱۳۶۴/۳/۱۷ به عنوان فرمانده واحدهای مخابرات و اطلاعات عملیات سپاه قروه مشغول خدمت بود.

سپس به لبنان رفت و بعد از بازگشت از لبنان به دعوت فرماندهان تیپ ۲۹ بیت‌المقدس، فرماندهی واحد اطلاعات- عملیات آن تیپ را پذیرفت که در موفقیت عملیات‌های مختلف آن تیپ نقش به‌سزایی داشت. مدتی بعد به لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) منتقل شد و مسئول تیم شناسایی گشت.^{۱۴}

با وجود داشتن مسئولیت‌های مهم، در مقابل همه متواضع و مؤدب بود، به طوری که کسی کوچکترین تحکم و تکبری از او سراغ نداشت.^{۱۵}

مادرش می‌گوید: «در اولین روزهایی که اداره اطلاعات در شهرستان قروه تشکیل شده بود، از او- که در واحد اطلاعات سپاه فعالیت داشت- خواسته شد که به اداره اطلاعات رفته و در آنجا به ارایه خدمت پردازد، اما

او گفته بود: لحظه‌ای نمی‌توانم از سپاه جدا شوم. او حتی روزهایی که به مرخصی می‌آمد، به سپاه منطقه می‌رفت. او عاشق خدمت در سپاه بود.^{۱۶} مدتی در کردستان مشغول شناسایی بود.^{۱۷} با توجه به حرکات گروهک‌های ضد انقلاب در استان کردستان و با توجه به اینکه احمد کرمی در آن موقع مسئولیت اطلاعات- عملیات تیپ ۲۹ بیت‌المقدس را بر عهده داشت، با تعدادی از برادران جهت شناسایی به طرف مواضع گروهک‌های ضد انقلاب رفت.

محمد مومنی، هم‌رزمش، می‌گوید: «به هنگام انجام مأموریت و درگیری با ضد انقلاب‌ها، یکی از فرماندهان آنها را اسیر کردیم. هنگام مراجعت به پشت جبهه یکی از فرماندهان خودی- که جنایت‌های فرمانده گروهک‌ها را دیده بود- در صدد اعدام آن فرد برآمد. اما احمد کرمی به او گفت: این فرد اکنون اسیری در دست ما است، اگر او را به هنگام درگیری می‌کشتی بحثی نبود، اما او اکنون اسیر نظام انقلاب اسلامی است و تکلیف او را باید انقلاب تعیین کند. آن فرمانده بسیار اصرار داشت که او را اعدام نماید اما احمد گفت: اگر می‌خواهی او را اعدام کنی، ابتدا باید مرا بکشی.»^{۱۸}

در زمان تصدی مسئولیت یگان حزب الله جهت جذب بیشتر فریب‌خورده‌های ضد انقلاب و آنهایی که تسلیم شده بودند، صندوقی جهت کمک به آنها اختصاص داده بود و معمولاً نصف بیشتر حقوق خود را جهت جذب آنان به انقلاب خرج می‌کرد.^{۱۹}

مادرش نقل می‌کند: «احمد اوایل ماهی دو- سه هزار تومان بیشتر حقوق نمی‌گرفت، ولی معمولاً کمتر از آن را خرج منزل و اهل و عیالش می‌کرد. یک بار از او پرسیدم: مگر تو چقدر حقوق می‌گیری و آن را چکار می‌کنی؟ با تبسم گفت: مادر، ناراحت نشوید، در راه خیر خرج می‌کنم. بعضی از ضد انقلابیون کومله و دموکرات که اسیر می‌شوند، واقعاً از لحاظ

مالی مشکل دارند و من با کمک دیگران برای آنها لوازم زندگی مهیا می‌کنم.»^{۲۰}

او مدت چهار ماه^{۲۱} به طور داوطلب عازم لبنان شد. یکی از هم‌زمان او می‌گوید: «در سال ۱۳۶۴ نامه‌ای به سپاه قروه آمده بود که سه نفر به طور داوطلب می‌توانند به لبنان اعزام شوند. فقط من و فرماندهی سپاه از این نامه مطلع بودیم، من موضوع را با احمد کرمی مطرح کردم و از رفتن خود به لبنان به او گفتم فردا که مراجعه نمودم به من گفتند: فرد اعزامی مشخص شده است. گفتم: چه کسی است؟ گفتند: احمد کرمی. من قبلاً اعلام آمادگی برای رفتن به لبنان کرده بودم، اما احمد کرمی نزد مسئولین اعزام رفته بود و مشکلات مرا مطرح کرده بود تا خودش بتواند به لبنان برود.»^{۲۲}

مادرش می‌گوید: «قرار بود او به مکه مکرمه مشرف شود. یکی ماهی به رفتنش مانده بود که نامه‌ای به سپاه آمد و خواسته بودند که فردی داوطلب به لبنان برود. وقتی نامه را دیده بود، از رفتن به مکه صرف‌نظر کرد و داوطلبانه عازم لبنان شد و چند ماهی را در آنجا خدمت کرد.»^{۲۳}

او متاهل و دارای دو فرزند دختر^{۲۴} به نام مرضیه^{۲۵} و زینب است.^{۲۶} یکی از هم‌زمان او می‌گوید: «او با وجودی که از نظر سن و سال از بسیاری از نیروها کم سن و سال‌تر بود، ولی هم برای نیروهایش در اطلاعات- عملیات و هم برای سایر نیروها همانند یک پدر بود. به طوری که همه مانند پدر به او احترام می‌گذاشتند و او هم در عوض بسیار متواضع و مؤدب بود و کسی کوچکترین ناراحتی از او نداشت.»^{۲۷}

تیمور کرمی، پدرش، نقل می‌کند: همه سپاهیان و بسیجیان که با او رابطه داشتند، از یک برادر بیشتر به او احترام می‌گذاشتند. گاهی اوقات به بچه‌های سپاه می‌گفتم: شما که از احمد بزرگتر هستید، چرا خودتان را در

مقابل او کوچک می‌شمارید؟ می‌گفتند: شما هنوز احمد را نشناختید، او خیلی بزرگوار، سخاوتمند، شجاع و دلیر است و بسیار خوش اخلاق.»^{۲۸}

مهدی کرمی، برادرش، می‌گوید: «در عملیات کربلای یک- با توجه به اینکه ما جوان بودیم و تجربه کافی در جبهه نداشتیم- به هنگام حمله عراقی‌ها دچار سرخوردگی می‌شدیم، نمی‌دانم از کجا احمد متوجه این موضوع شد. یک روز که جهت سرکشی نزد ما آمد، مصادف شد با پرواز هواپیماهای بعثی و بمباران مواضع نیروهای خودی. احمد برای اینکه به ما روحیه دهد، روی خاکریز رفت و با دوربین مسیر حرکت هواپیماها را تعقیب می‌نمود. بچه‌ها از این عمل او روحیه می‌گرفتند. اما همین فرد شجاع بعد از آزادسازی شهر در قسمتی از جبهه در حال گریه کردن بود. یکی از بچه‌ها می‌گفت: من تعجب کردم که احمد با این همه شجاعت به جای خوشحال بودن از این که شهر که آزاد شده و عملیات با موفقیت به پایان رسیده است، چرا گریه می‌کند؟ به طرف او رفتم و نزدیک او که رسیدم، متوجه زمزمه‌های او شدم که می‌گفت: علی جان، چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی؟ مگر قرار نبود با هم پرواز کنیم. در آن هنگام متوجه شدم او به خاطر شهادت شهید معظم علی اکبر اسفندیاری، فرمانده یکی از گردان‌های تیپ ۲۹ بیت‌المقدس که دوست صمیمی او بوده گریه می‌کرد.»^{۲۹}

او با وجود تمام خطرات در تمام شناسایی‌ها شرکت می‌کرد. قربانعلی حاجیان، هم‌زمش، می‌گوید: «من و شهید علی اسفندیاری در منطقه مهران برای شناسایی محل رفتیم. در راه به احمد کرمی برخورد نمودیم. در آن موقع آب به بچه‌ها نرسیده بود و به ما خبر دادند بعضی از بچه‌ها از تشنگی غش کرده‌اند. زمانی که احمد کرمی، من و اسفندیاری را دید، با متانت خاصی گفت: حتماً شما هم تشنه‌اید. من و اسفندیاری گفتیم: بله، تشنه هستیم. احمد آقا گفت: ما مقداری آب میوه داریم،

برایتان می‌آورم تا رفع تشنگی شود. او دو تا آبمیوه به ما داد. در همانجا اسفندیاری پرسید: آیا خودتان خورده‌اید؟ او جواب داد: شما بخورید تا بعد برایتان توضیح دهم. ما آبمیوه را که خوردیم، بعد متوجه شدیم او خودش تشنه بوده است.^{۳۰}

به خاطر احساس وظیفه خیلی کم به مرخصی می‌آمد، اگر هم به مرخصی می‌رفت یک روز بیشتر نمی‌ماند.

تیمور کرمی نقل می‌کند: «به او می‌گفتم: احمد جان، شما زن و بچه دارید، دل آنها برای تو تنگ می‌شود، بیشتر نزد آنها بمان. او می‌گفت: سرپرست آنها خداوند است، شما هم که در کنار آنها هستید، اکنون جبهه واجب‌تر است.»^{۳۱}

همچنین می‌گوید: «هر وقت به خانه ما می‌آمد، با چهره خندان بود. هر وقت به او نگاه می‌کردم مثل اینکه تمام دنیا را به او داده بودند، بسیار خوشحال بود. به او گفتم: از جبهه چه خبر؟ می‌گفت: الحمدلله، رزمندگان همیشه در نبرد پیروزند، فقط برای امام دعا کنید. او هیچ وقت احساس ضعف نمی‌کرد.

هر وقت به مرخصی می‌آمد، صله رحم را به جا می‌آورد و به دیدن اقوام و فامیل می‌رفت و از آنها دلجویی می‌نمود.»^{۳۲}
او یک بار از ناحیه سر مجروح شد.^{۳۳}

توجه خاصی به نماز شب و ادعیه و اذکار داشت و معمولاً در مسافرت‌ها قرآن جیبی و کتاب دعا همراه داشت، چون اکثراً در مأموریت بود. هر زمان که ممکن می‌شد روزه‌های قضا شده‌اش را می‌گرفت. حتی زمانی که در لبنان بود، روزه قضا می‌گرفت.^{۳۴}

تمام حرکات و سکنت‌ها او به قصد قربت انجام می‌شد. نماز، دعا و تلاوت قرآن جزو امورات اصلی زندگی او محسوب می‌شد.^{۳۵}

اصغر ضیایی، هم‌رمزش، می‌گوید: «در هنگام عملیات کربلای ۱- که منجر به آزادسازی شهر مهران شد- دشمن مجبور به عقب‌نشینی گشت. من جهت انجام کارهای تدارکاتی به پشت جبهه آمده بودم. ساعت حدود ۴ صبح بود که مجدداً به خط مقدم رفتم. با توجه به اینکه شهر مهران از چنگال دژخیمان بعثی تازه آزاد شده بود و دشمن از این امر راضی نبود، پاتک سختی از طرف دشمن شروع شد. از هر طرف گلوله می‌بارید و رزمندگان با تمام قوا از شهر دفاع می‌کردند. در همین حین متوجه فردی شدم که در حال خواندن نماز است. جلوتر رفتم. متوجه شدم احمد کرمی است. تعجب کردم که اکنون چه وقت نماز است که از هر طرف گلوله می‌بارد؟! زمانی که او نمازش را به پایان رساند، متوجه حضور من شد. به او گفتم: اکنون چه وقت نماز خواندن است؟ مگر نمی‌بینی دشمن از هر طرف مانند نقل گلوله می‌پاشد. او گفت: اصغر جان، مگر نه اینکه این همه شهید داده‌ایم تا از کیان اسلام و ایران دفاع کنیم تا نماز ترک نشود. مگر نه این است که امام حسین (ع) در ظهر عاشورا نمازش را ترک نکرد. پس اگر این نماز نباشد، دفاع از جبهه معنا و مفهومی ندارد. آنجا تحت تاثیر اعمال و رفتار او قرار گرفتم و متوجه شدم که چرا این بچه‌ها همچون شمعی اطراف این شمع می‌گردند و او را همچون گلی در میان گرفته‌اند و می‌گیرند.»^{۳۶}

پدرش نقل می‌کند: «هم‌زمان او محمد ذوالقدر و محمود احمدی تعریف می‌کردند: در جبهه مهران روزها در یک غار و سنگر بودیم و شب‌ها برای گشت شناسایی به خاک عراق می‌رفتیم. مکانی بسیار سخت و خطرناک بود که شناسایی نشده بود و ما باید آنجا را شناسایی می‌کردیم که احمد گفت: من به آنجا می‌روم، ولی به یک شرط که محمد ذوالقدر و محمود احمدی- که خسته هستند- با من نیایند و دو نفر دیگر به من بدهید تا برای شناسایی به آنجا برویم.

با دو نفر دیگر به آن منطقه رفت. در آنجا جلوتر از همه می‌رفت. وقتی منطقه را شناسایی کردند و برگشتند، موقع برگشت او نیروها را جلو انداخت و خودش پشت سر همه می‌آمد. یک لحظه او ایستاد. هم‌زمان به او گفتند: چرا نمی‌آیید؟ در یک لحظه مین منفجر شد و رزمندگان ترکش خوردند و او به آنها گفته بود: شما خودتان را نجات دهید. من به شدت مجروح شده‌ام. شما بروید و به امدادگران بگویید بیایند مرا نجات دهند. هوا روشن شد و کسی جرأت رفتن به آن منطقه را نداشت و شب بعد نیز که برای شناسایی به آن منطقه رفته بودند، او آنجا نبود. مدت یازده سال در منطقه مهران نزدیک خاک عراق او مفقود الاثر بود.^{۳۷}

این حادثه در تاریخ ۱۳۶۵/۵/۲۱ در منطقه مهران اتفاق افتاد.^{۳۸}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «پدر، مادر، همسر و برادران عزیزم، امیدوارم که در مرحله اول مرا ببخشید، به خاطر اینکه در مقابل زحمات و رنج‌هایی که در مورد من متحمل شدید، من نتوانستم ذره‌ای از این فداکاری شما را جبران کنم.

ای مادر مهربانم و ای همسر گرامیم، در موقع شهادت من ناراحت نشوید که شهادت تنها آرزوی دیرینه من بوده است. اگر گریه کردید به خاطر سید الشهدا(ع) و یارانش گریه نمایید که من هدیه‌ای بوده‌ام که خداوند به شما داده و اکنون خواسته این هدیه را از شما بگیرد. شما باید خوشحال باشید از اینکه اولین پسر شما در راه خدا به لقاءالله پیوست. دخترم مرضیه را طوری تربیت کنید که در جامعه زینب‌گونه زندگی کند. به او هیچ وقت یتیم نگویید، زیرا صاحب اصلی او خداوند می‌باشد. کلیه قوانین قرآن و اسلام را به او بیاموزید.

شما ای برادرانم، هر کاری که می‌خواهید انجام دهید امیدوارم مورد رضای خداوند باشد. همیشه پیام‌های شهدا را مطالعه کنید و ببینید آنها از ملت ایران چه درخواستی دارند آن را انجام دهید. راه امام حسین(ع) را

ادامه دهید و حسین گونه زندگی کنید. به بیانات امام گوش دهید. پیام مرا به ملت شهید پرور برسانید که هیچ وقت پشت امام را خالی نگذارند و هر ندایی که می‌دهد لبیک گوی باشند.»^{۳۹}

پیکر پاکش بعد از یازده سال مفقود بودن، در تاریخ ۱۳۷۶/۷/۱۷ پیدا و بعد از یازده سال تشییع در گلزار شهدای سریش آباد به خاک سپرده شد.^{۴۰}

پی نوشت ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۳- همان
- ۴- همان
- ۵- کرمی، تیمور- خاطرات، ص ۹
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۸- کرمی، تیمور- خاطرات
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۱۰- همان
- ۱۱- همان
- ۱۲- کرمی، تیمور- خاطرات
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۱۴- همان
- ۱۵- همان
- ۱۶- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۷- کرمی، تیمور- خاطرات
- ۱۸- مومنی، محمد- خاطرات
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۲۰- همان
- ۲۱- کرمی، تیمور- خاطرات، ص ۸
- ۲۲- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۲۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۲۵- همان
- ۲۶- پرونده فرهنگی شاهد- نامه
- ۲۷- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۲۸- کرمی، تیمور- خاطرات
- ۲۹- کرمی، مهدی- خاطرات
- ۳۰- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۳۱- کرمی، تیمور- خاطرات
- ۳۲- همان، ص ۷
- ۳۳- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء
- ۳۴- همان، ص ۷
- ۳۵- همان
- ۳۶- کرمی، مهدی- خاطرات
- ۳۷- کرمی، تیمور- خاطرات
- ۳۸- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۳۹- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت نامه
- ۴۰- پرونده فرهنگی شاهد- طرح احیاء



مجید لطفی

مجید لطفی، فرزند رحمان و آمنه، در اول مهرماه سال ۱۳۴۲^۱ در شهربانه از توابع استان کردستان به دنیا آمد.^۲
او چهارمین فرزند خانواده بود.^{۳ و ۴}
او کودکی بسیار ساکت و آرام بود. در کارهای کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد و هیچ‌گاه خشونت و یا لجبازی نمی‌کرد.^۵
وی اخلاقی آراسته و پسندیده داشت. به خواندن نماز علاقه زیادی نشان می‌داد و از همان کودکی به یادگیری قرآن پرداخت.^۶
مجید دوران ابتدایی را در روستای محل سکونت خود، میرآباد علیا، به پایان رساند.^۷
او اوقات فراغت خود را به خواندن قرآن و کتاب‌های مذهبی می‌پرداخت^۸ و در هشت سالگی توانست قرآن را ختم کند.^۹
نسبت به انجام نماز خیلی مقید بود. از کسانی که نماز و روزه را به جا نمی‌آوردند و نیز از افراد بی‌بند و بار بدش می‌آمد.^{۱۰}
مجید لطفی دوران راهنمایی را در مدرسه راهنمایی کورش کبیر و یک سال از دوره متوسطه را در دبیرستان سلمان فارسی (فعلی) بانه گذراند.^{۱۱}

به علت تهدید ضد انقلاب برای ادامه تحصیل با عنوان اردوی هجرت به اصفهان عزیمت کرد^{۱۲} و بقیه دوران متوسطه را در دبیرستان سعدی اصفهان گذراند.^{۱۳}

وی پس از پایان دوره دبیرستان به عنوان بسیجی در سپاه خدمت می‌کرد.^{۱۴}

او در راه خدا گام برمی‌داشت. به شهید نصراللهی، فرمانده سپاه بانه، علاقه زیادی داشت. فردی صبور بود. همیشه مشکلات خود را با توکل به خدا و به طور منطقی حل می‌کرد. محور اصلی حل مشکلات را توکل و صبر می‌دانست.^{۱۵}

شمسه لطفی، خواهر شهید، می‌گوید: «برادرم روی نماز تأکید خاصی داشت و ما را به خواندن نماز اول وقت و حفظ حجاب تشویق می‌کرد.»^{۱۶} از آنجا که به نظام علاقه زیادی داشت، پیوسته سعی می‌کرد در خدمت مردم باشد و به آنها نزدیک شود. همیشه در راه‌پیمایی‌ها و نماز جمعه شرکت داشت و دیگران را هم به شرکت در این مراسم راهنمایی می‌کرد.^{۱۷} او در اوقات فراغت خود، پیوسته نیروهای بسیجی را جمع می‌کرد و برای آنها برخورد با ضد انقلاب و گروهک‌ها، طرز رفتار و کردار در جامعه و چگونگی به جا آوردن نماز و روزه را توضیح می‌داد و بیش‌تر مواقع خودش به خواندن قرآن و رساله امام مشغول بود.^{۱۸}

مجید که از آزارها و فشارهای ضد انقلاب خسته شده بود با همکاری سپاه و بسیج اقدام به تشکیل پایگاه مقاومت بسیج کرد و گروه ویژه‌ای به نام گروه ضربت را راه‌اندازی نمود و به اقدام عملی علیه گروهک‌ها و ضد انقلاب پرداخت.^{۱۹}

وی برای اولین بار در ۱۸ سالگی از طریق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان بانه به جبهه اعزام شد.^{۲۰} در سال ۱۳۶۲ فرماندهی و

مسئولیت گردان ضربت و در سال ۱۳۶۳ فرماندهی گردان حضرت رسول (ص) را به عهده داشت.^{۲۱}

بزرگترین آرزوی وی از رفتن به جبهه شهادت در راه خدا بود^{۲۲} و همیشه می‌گفت: «اگر من شهید شدم، برایم گریه نکنید، چون این آرزو و خواسته خودم است.»^{۲۳}

او پیرو سیاست و خط امام و ولایت بود.^{۲۴} با وجود این که هرگز امام را ندیده بود، از لحاظ روحی ارتباط عمیقی با امام داشت. همیشه در تلاش و تکاپو بود تا جایگاه امام و ولایت را به دیگران بفهماند^{۲۵} و آن چنان عاشق امام و ولایت بود که حاضر بود جان خود را برای ایشان نثار کند.^{۲۶}

مجید با اینکه فرمانده گردان بود، ولی خود را یک فرد ساده می‌دید و همیشه به سربازها می‌گفت که به من در حل مسایل گردان کمک کنید و از نظر و عقیده آنها استفاده می‌کرد.^{۲۷}

جلال رحمانی، هم‌رزم وی، می‌گوید: «مجید همیشه وضو داشت و در نمازهای جماعت و جمعه شرکت می‌کرد و نیز بقیه افراد رزمنده را برای خواندن نماز بیدار می‌کرد. وقتی که همه جا ساکت و آرام بود، برای خواندن نماز شب بیدار می‌شد و به راز و نیاز با خدا می‌پرداخت. همیشه از اینکه با گروهک‌ها مبارزه می‌کردیم و پیروز می‌شدیم نماز شکر به جا می‌آورد.»^{۲۸}

بیشتر وقت‌ها به عنوان امام جماعت گردان نمازش را به جا می‌آورد و بقیه را هم به خواندن نماز توصیه می‌کرد.^{۲۹}

هر وقت در جبهه با مشکلی روبه‌رو می‌شد، خودش را نمی‌باخت و با آرامی و متانت همه جوانب را در نظر می‌گرفت. مشکلات را آزمایش خداوند می‌دانست و می‌گفت: «خداوند ما را آزمایش می‌کند.» هر وقت از کسی عصبانی می‌شد بلافاصله از او معذرت‌خواهی و او را نصیحت می‌کرد تا رضایت او را جلب کند.^{۳۰}

مجید لطفی حدود ۴ سال در جبهه حضور داشت که در این مدت به عنوان فرمانده گردان در چندین عملیات شرکت کرد.^{۳۱}

جلال رحمانی می گوید: «چند روزی که ما برای انجام عملیات به روستای میرآباد می رفتیم، یک نفر به نام مجید سر راهمان پیدا شد که همه روزه منتظر دیدن ما بود. مجید لطفی با او صحبت می کرد و آن فرد به عنوان بسیجی وارد سپاه شد، سخنان مجید لطفی چنان روی آن فرد تاثیر گذاشته بود که یک بسیجی جان بر کف شده بود و بالاخره در یکی از عملیات هایی که شرکت کرده بود شهید شد و این تاثیر حرف های مجید لطفی روی آن فرد بود که به خدا برسد.»^{۳۲}

یک روز در کنار رودخانه شهر در بین درختان چند نفر مشغول خوردن مشروبات الکلی بودند که مجید لطفی وقتی متوجه می شود با عصبانیت به طرف آنها می رود و تمام مشروبات الکلی را روی سر و بدن آنها می ریزد و می خواهد که آنها را آتش بزند که همکارانش جلوی او را می گیرند و مانع این کار او می شوند.^{۳۳}

رئوف محمودی، هم‌رزم وی، می گوید: «در سال ۱۳۶۲ در پایگاه بودیم که مطلع شدیم ضد انقلاب در کمین نشسته است. من و مجید فوراً سوار موتور شدیم و به طرف کمینگاه رفتیم که به دلیل نداشتن چراغ، موتور زمین خورد و مجید مجروح شد و با وجودی که به سختی مجروح شده بود، نمی خواست از رفتن منصرف شود، ولی من مانع رفتن به کمینگاه شدم، چون احتمال آسیب دیده گی های بیشتری برای او وجود داشت.»^{۳۴}

همچنین می گوید: «ساعت ۵ صبح بود که مجید کسی را فرستاد دنبال من که عملیات است، سریع خود را برسان. وقتی که ما وارد درگا شیخان بانه شدیم، چند نفر از بچه های سپاه توسط ضد انقلابیون به شهادت رسیده بودند و تمامی اهالی روستا فرار کرده بودند. مجید چند نفر از نیروها را فرستاد تا اهالی روستا را برگردانند. وقتی اهالی روستا برگشتند،

وی از اهداف انقلاب و سپاه برای آنها تعریف کرد و ساکنین روستا به جمهوری اسلامی علاقه پیدا کردند و نسبت به گروهک‌ها و ضد انقلابیون بدبین شدند و در جهت پیشبرد اهداف اسلام کمک کردند.^{۳۵}

سعید میرحیدری می‌گوید: «اوایل سال ۱۳۶۲ بود که پاکسازی یکی از روستاهای استراتژیک منطقه پیش آمد که مجید لطفی مسئول گردان بود. طی یک عملیات سنگین توانستیم این منطقه را از چنگ ضد انقلاب بگیریم. او در همان هنگام برای گرفتن یکی دیگر از مناطقی که دست ضد انقلاب بود، نیروها را سازماندهی کرد و به طرف منطقه حرکت کردیم در راه به طرف منطقه آلت متوجه شدیم که راه مین‌گذاری شده است. ما در حال سینه‌خیز به طرف منطقه پیش می‌رفتیم که دیدیم ایشان بر پا و در حال ایستاده به طرف قلب دشمن در حرکت است. ما به آن‌ها حمله کردیم و منطقه را از دست ضد انقلاب درآوردیم.»^{۳۶}

سعید میرحیدری درباره نحوه شهادت وی چنین می‌گوید: «ما رزمنده‌ای به نام شهید ابوبکر امان‌اللهی داشتیم که توسط گروهک‌ها اسیر و او را اعدام کرده بودند. به ما خبر دادند کسی که او را اعدام کرده است، برگشته و در روستای کوپیچ زندگی می‌کند. تصمیم گرفتیم که او را دستگیر و اعدام کنیم. با مجید و ۵ نفر از بچه‌ها به منطقه رفتیم، یک نفر را فرستادیم تا منطقه را چک کند. او آمد و گفت: منطقه آرام است. پلی آنجا بود که آن را پیدا نکردیم و از طریق رودخانه جلو رفتیم. تقریباً ۳۰ نفر دمکرات به منطقه وارد شده بودند که ما سنگر گرفتیم و آنها را از بین بردیم. در خانه‌ای که فرد مورد نظر بود، چند گروهک دموکرات بودند که وقتی به آنها حمله کردیم، فرد مورد نظر فرار کرد. مجید و چند نفر از بچه‌ها به دنبال آنها رفتند. حدوداً ۳۰۰ متر از ما دور شده بودند که صدای گلوله آمد. وقتی به آنها رسیدیم، منافق‌ها یک طرف افتاده بودند و مجید و بچه‌ها در طرف دیگر. وقتی آنها را صدا کردم هیچ‌کدام جواب ندادند. وقتی

سر مجید را از روی زمین برداشتم، او شهید شده بود. به هر ترتیب با این که محاصره دشمن تنگ بود، ولی جنازه‌ها را به عقب آوردیم و به خانواده‌هایشان تحویل دادیم.^{۳۷}

این حادثه در تاریخ ۱۳۶۵/۴/۵، و در منطقه سالوک بانه اتفاق افتاد.^{۳۸} شهید مجید لطفی در وصیت‌نامه خود چنین نوشته است: «شهادت خورشیدی است در ظلمت و راهی است از لجنزار مرگ و تباهی به سوی حیات طیب، بیکران‌های وجود را در نوردیدن است و به خاک اکتفا نکردن و عشقی است پایان‌ناپذیر و نامحدود و حرکت به سوی سعادت است. خدایا، تو را سپاس که نعمت بزرگ ایمان را به ما عنایت فرمودی و به ما توفیق دادی که رهبری چون امام خمینی داشته باشیم و به ما توفیق جهاد در خط سیر پیامبر(ص) و امامان(ع) عطا فرمودی. جوانان عزیز، قدر انقلاب را بدانید و در حفظ و پیروزی اسلام حداکثر تلاش خود را به کار ببرید.

خواهران مسلمان، بر شما واجب است که حفظ حجاب کنید، زیرا مشتم محکمی به دهان کفار و مشرکین می‌زنید.^{۳۹}

پیکر مطهر شهید مجید لطفی پس از تشییع جنازه، در محل گلزار شهدای شهرستان بانه از توابع کردستان به خاک سپرده شد.^{۴۰}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- شناسنامه
- ۲- لطفی، شمسه- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۳- پرونده کارگزینی شاهد- فرم اطلاعات فردی شهید صص ۱ و ۲
- ۴- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۵- لطفی، ابراهیم- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۶- لطفی، شمسه- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۴
- ۸- لطفی، شمسه- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲
- ۱۰- لطفی، شمسه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۴
- ۱۲- همان، ص ۲۸
- ۱۳- همان، ص ۱۴
- ۱۴- لطفی، شمسه- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۵- همان، ص ۲۶
- ۱۶- همان، ص ۲۷
- ۱۷- لطفی، ابراهیم- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۱۸- رحمانی، جلال- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۵
- ۲۰- پرونده کارگزینی شاهد- فرم اطلاعات فردی شهید، ص ۲
- ۲۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۵
- ۲۲- لطفی، شمسه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۲۳- لطفی، ابراهیم- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۲۴- رحمانی، جلال- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۲۵- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۲۶- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۲۷- رحمانی، جلال- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۲۸- همان، ص ۲
- ۲۹- لطفی، شمسه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۳۰- رحمانی، جلال- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۳۱- پرونده کارگزینی شاهد- فرم اطلاعات فردی شهید صص ۲
- ۳۲- رحمانی، جلال- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۳۳- همان، ص ۴
- ۳۴- محمودی، رؤف- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۳۵- همان، ص ۴
- ۳۶- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۳۷- میرحیدری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۳۸- پرونده کارگزینی شاهد- فرم اطلاعات فردی شهید، ص ۱
- ۳۹- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه
- ۴۰- پرونده کارگزینی شاهد- فرم اطلاعات فردی شهید، ص ۲



ابراهیم مرادی

ابراهیم مرادی، فرزند محمد و عطیه، در دهم مهر ماه سال ۱۳۳۴ در روستای گرگه‌ای (ابراهیم‌آباد) از توابع شهرستان مریوان به دنیا آمد.^۱ مادرش می‌گوید: «او دومین فرزند خانواده بود و پدرش جهت نامگذاری وی مراسم ویژه‌ای برگزار نمود و از روحانیون محل دعوت کرد و او را ابراهیم نام گذاشت.

از همان کودکی در کنار پدر به کار کشاورزی و دامداری مشغول بود و زمستان‌ها- که فرصت بیکاری داشت- نزد ملای محل قرآن می‌آموخت.^۲ او کودکی امین بود و بیشتر از همه فرزندان به ما (پدر و مادر) احترام می‌گذاشت و از صداقت کامل برخوردار بود^۳ و در اوقات فراغت در مسجد مشغول آموزش قرآن و مطالعه تفاسیر قرآن می‌شد.^۴

ایشان تا پنجم ابتدایی به تحصیل پرداخت، اما به دلیل عدم امکانات آموزشی در منطقه ادامه تحصیل نداد. در سال‌های ۱۳۵۵-۱۳۵۳ خدمت سربازی را انجام داد.^۵

خواهر شهید می‌گوید: «سال ۱۳۵۴ ابراهیم سرباز بود. دیده بود که یک افسر عالی رتبه نظامی به یک سرباز توهین می‌کند. ایشان با شجاعت و

جسارت کامل به طرف آن افسر حمله می‌کند و با قنذاق اسلحه ضربه محکمی به شکم او می‌زند. به خاطر این کار مدت یک ماه بازداشت و ۴ ماه هم اضافه خدمت کرد.^۶

در تظاهرات و راه‌پیمایی‌های مردمی علیه رژیم پهلوی در سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۷ شرکت می‌کرد.

دوست او، آقای عبدی، می‌گوید: «انسانی انقلابی و مذهبی بود. خیلی روشنفکر و همیشه برای ما و جوان‌های دیگر از مسایل مختلف صحبت می‌کرد و می‌گفت: مگر نمی‌بینید جان و مال و ناموس ما از دست یک فرمانده پاسگاه (زمان طاغوت) به ستوه آمده. او همواره از امام(ره) و اسلام حرف می‌زد و از همان دوران نوجوانی و جوانی از ما خیلی جلوتر و آگاه‌تر و پیرو خط امام بود^۸ و به ایشان علاقه زیادی داشت.^۹»

پس از پیروزی انقلاب و در اوایل سال ۱۳۵۸ به منظور پیوستن به رزمندگان اسلام به تهران رفت و بعد از مدتی کوتاه به کرمانشاه اعزام گردید و عضو سپاه شد و چون تقریباً تمام کردستان در تصرف و اشغال گروهک‌ها بود لذا در پیشروی رزمندگان از کرمانشاه به طرف کردستان و پاکسازی مناطق مختلف شهرهای کرمانشاه، کامیاران، سنندج نقش فعال و زیادی داشت.

حدود ۶ ماه خانواده و والدینش از سرنوشت ایشان اطلاعی نداشتند و بعد از آن نیز چندین ماه طول کشید تا مجدد؛ یعنی هنگام فتح و آزادسازی منطقه محل سکونت، خانواده‌اش با ایشان دیدار نمودند. در آن هنگام که محل سکونت خانواده در تصرف گروهک‌ها بود، نیروهای ضدانقلاب بارها موجب اذیت و آزار و شکنجه والدین و خانواده‌اش می‌شدند.^{۱۰}

ایشان در ۲۴ سالگی با خانم فتاحی ازدواج کرد و مدت زندگی مشترکشان ۸ سال بود و ثمره این ازدواج یک دختر به نام ریزان می‌باشد.^{۱۱}

همسر شهید می‌گوید: «علاقه زیادی به پدر و مادرش داشت و ما اوایل پیش آنها زندگی می‌کردیم. ایشان از ویژگی‌های خاص انقلابی برخوردار بود، از جمله تواضع، فروتنی، شجاعت و قناعت^{۱۲} و انسانی درست کار و مهربان و آمر به معروف و ناهی از منکر بود.^{۱۳} به فقیران و مستمندان کمک می‌کرد و در نمازهای جمعه و جماعت شرکت می‌کرد و می‌گفت: «من برای اسلام و وطنم می‌جنگم و لحظه‌ای دست از مبارزه بر نخواهم داشت».^{۱۴}

مادر شهید هم می‌گوید: «در روز عروسی، ابراهیم در حوالی یکی از روستاها مشغول سنگ‌سازی بود و هنگامی که به او خبر دادند که جهت شرکت در مراسم عروسی به منزل برو، از این کار امتناع نمود و جبهه را واجب‌تر از سایر امورات دانست.»^{۱۵}

در سال ۱۳۵۹ همراه رزمندگان به شهر مریوان اعزام گردید و آن‌جا را از وجود گروهک‌های وابسته و اشرار و یاغی آزاد نمودند. بعدها در پاکسازی اکثر مناطق مختلف مرزی، اورامانات و همچنین عملیات‌های برون مرزی علیه بعثیون به عنوان یک فرمانده فعالیت‌های زیادی انجام داد.

هر منطقه‌ای که آزاد می‌شد پایگاه‌های زیادی در آنجا تأسیس، راه‌اندازی و سازماندهی می‌کرد. از همان اوایل سال ۱۳۶۰ تا سال ۱۳۶۶ فرماندهی گردان‌های مختلف سپاه کردستان از جمله گردان نبی‌اکرم (ص)، مریوان، گردان سروآباد و گردان شهید بهشتی را بر عهده داشت.

به عبارتی هیچ‌گاه استراحت نمی‌کرد و شب و روز در کوه‌ها به دنبال اعضای گروهک‌ها بود. با این وجود نه تنها خسته نمی‌شد، بلکه روزبه‌روز شور و شوق و انرژی بیشتری برای مبارزه با ضد انقلابیون از خود نشان

می‌داد. همیشه یک جلد قرآن مجید همراه خود داشت و در سخت‌ترین شرایط عملیاتی نماز، روزه و عبادت را ترک نمی‌کرد.^{۱۶}

آقای عبدی، هم‌رزم شهید، می‌گوید: «قبل از رفتن به درگیری وضو می‌گرفت و می‌گفت: مواظب باشید هدفتان خالص و بدون ریا باشد و مقام دنیوی شما را گول نزنند و به فکر آنها نباشید.^{۱۷} در تمام کارها پیشقدم بود و برای همه افراد تقسیم کار می‌کرد و در ماموریت‌ها خودش جلوتر از همه حرکت می‌کرد. بارها برای او کمین گذاشته بودند یا می‌خواستند ایشان را ترور کنند. بسیار اهل شوخی و مزاح بود و با هم رفیق و صمیمی بود. بعد از عملیات از آذوقه خود به خانواده‌های فقیر می‌داد.^{۱۸}

سال ۱۳۵۹ در عملیات روستای قوچ سلطان ما برای شناسایی منطقه به قله اعزام شده بودیم چون لُو رفتیم، درگیر شدیم. هدف ما شناسایی منطقه بود. برگشتیم تا وقت دیگری برای شناسایی برویم. ناگهان ابراهیم گروه را متوقف کرد و گفت موقع نماز است. چشمه‌ای در دامنه کوه و در دید دشمن و بسیار حساس و خطرناک بود، اما ابراهیم بدون هیچ ترس نگهبان گذاشت و همگی وضو گرفتیم و نماز را به جا آوردیم.^{۱۹}

هم‌رزم دیگر شهید، آقای رستمی، می‌گوید: «شب عملیات که می‌شد به نیروها می‌گفت: آماده باشید. امشب عروسی من است و آنچنان شاد و خوشحال می‌شد که نشاط عجیبی در گردان به وجود می‌آورد. هیچ کس در نگاه اول تشخیص نمی‌داد که چه کسی فرمانده است و چه کسی سرباز.^{۲۰} بسیار خونسرد و آرام بود و همیشه به خدا توکل می‌کرد و به نیروها روحیه و انگیزه می‌داد. محال بود که از گوشه و کنار اسمی از گروهک ضد انقلاب بیاید و ایشان در اسرع وقت اعزام نشود. نصف شب بیدار می‌شد و نیروها را هم صدا می‌زد و خود کفن می‌پوشید و مشغول خواندن نماز شب می‌شد در دل کوه‌های کردستان بارها شاهد بودم که

افرادی را که هوادار گروهک‌ها بودند، ایشان جذب کرده بود و به نیروهای اسلام ملحق می‌نمود.^{۲۱}

در زمستان سال ۱۳۶۵ به اتفاق ۸ نفر از نیروها به هزارخانی رفتیم. در حالی که منطقه بسیار خطرناک بود، ایشان ۴ نفر را برای نگهبانی انتخاب کرد و ۴ نفر دیگر وارد روستا شدیم و به منزل یکی از شوراهای روستا رفتیم. در را که باز کرد در حالی که دو دستی به سرش می‌زد، بسیار پریشان و مضطرب گفت: چرا اینجا آمده‌ای؟ چهارصد نفر از افراد کومله در روستا هستند. ابراهیم بدون اینکه تکانی بخورد، خیلی خونسرد گفت: کدام خانه هستند؟ سه چهار نفر از سران کومله در همان منزل بودند. هنگامی که او را مضطرب دیدند، می‌گویند چه خبره؟ او هم می‌گوید: ۱۰۰۰ نفر نیروی ابراهیم مرادی روستا را محاصره کرده‌اند. آنها سراسیمه بیرون پریدند و شروع به تیراندازی بدون هدف کردند. ما چهار نفر داخل روستا با شجاعت و دلیری و خونسردی ابراهیم ۶ نفر از کومله‌ها را به درک واصل کردیم و مقدار زیادی اسلحه پول و مدارک نظامی به دست ما افتاد.^{۲۲}

خواهر شهید نقل می‌کند: «به همراه ۶۰ نفر از دوستانش به منطقه (کمرآوا) از توابع مریوان حرکت می‌کنند. در راه در کمین گروهک‌های رزگاری قرار می‌گیرند و ماشینشان مورد اصابت موشک (آرپی جی) قرار می‌گیرد. ابراهیم با شجاعت و زیرکی خاص از ماشین سریع پیاده می‌شود و موضع می‌گیرد. بعد از ۴ ساعت درگیری مداوم می‌توانند از کمین فرار کنند و نجات یابند. حدود دو روز متوالی رادیو بغداد اعلام می‌کرد که ابراهیم مرادی را کشته‌اند و بعد از اینکه مردم او را دیدند که دوباره حضور فعال دارد، روحیه گرفتند و دشمن ناامید شد.»^{۲۳}

او نیز می‌گوید: «وظیفه خود می‌دانست که در حل مشکلات دیگران قدمی بردارد و همیشه در پی انجام امور دیگران بود. هنگامی که از

مأموریت برمی‌گشت، منزل ما مثل دادگاه می‌شد. همه می‌آمدند و از ایشان راهنمایی می‌خواستند.»^{۲۴}

ایشان در طول جنگ بارها مجروح گردید، از جمله سال ۱۳۶۰ در نزدیکی مریوان، در سال ۱۳۶۱ در مرز مریوان (سردوش)، در سال ۱۳۶۳ و در سال ۱۳۶۵ در منطقه سروآباد.^{۲۵}

همسرش می‌گوید: «روزی به من خبر دادند که ابراهیم زخمی شده به بیمارستان رفته و دیدم که از ناحیه پا زخمی شده. می‌گفت: هیچی نشده، این جا چکار می‌کنید؟ به خانه برگردید، من چند روز دیگر می‌آیم. اما پس از بهبودی به گردان رفته بود. یک بار دیگر هم در بیمارستان الله اکبر بستری شده بود حالش را پرسیدم، گفت: خوبم و اصلاً درد ندارم. روحیه‌ای فوق‌العاده قوی داشت و می‌دانستم که درد شدیدی دارد. این بار هم بعد از یک هفته بستری فقط چند ساعت در خانه ماند و گفت: عملیات بزرگی در پیش داریم و به گردان برگشت.»^{۲۶}

بعضی وقت‌ها که به علمیات می‌رفت، دخترم، ریزان، را همراه خودش می‌برد. می‌گفتم: بچه است مبادا از سرو صدای تیراندازی یا تاریکی شب بترسد. می‌گفت: نه. او هم باید مثل خودم شجاع باشد و دختر بودن او نباید از دلیری او بکاهد.^{۲۷} حتی شبی دخترم مریض بود و تا صبح گریه می‌کرد. من از ترس گروهک‌ها نتوانستم او را به دکتر ببرم. ناگهان صدایی از داخل حیاط شنیدم. کسی نبود. صبح که بیرون آمدم، چند تکه پارچه را به بنزین آغشته کرده بودند و داخل حیاط انداخته و پیغام داده بودند که اگر صدای گریه بچه نمی‌آمد، می‌خواستیم خانه را به آتش بکشیم. اگر شوهرت دست از کارش بر ندارد این کار را می‌کنیم.»^{۲۸}

همرزم شهید، آقای عبدی، می‌گوید: «یک روز قبل از شهادت ایشان جلسه‌ای در سنندج داشتند. در سرو آباد ایشان را دیدم که می‌گفت: به گردان ایشان بروم و با هم باشیم. تا این که به ما خبر دادند نیروهایی که

به منطقه توسوران رفتند در محاصره افتادند و ما به اتفاق به آنجا رفتیم که در راه خبر سقوط یکی از پایگاه‌ها را به ما دادند. ابراهیم خیلی ناراحت شد و با هماهنگی به طرف آن پایگاه برگشتیم. دیدیم از پایگاه دود بلند می‌شود و ۵ نفر را کشته‌اند و عده‌ای زخمی و سه نفر از غیر بومی‌ها را سوزانده و دو نفر بومی را اعدام کرده بودند.

ابراهیم قسم خورد همان شب انتقام آنها را بگیرد. به طرف پایگاه (دیمه گوره) کومله- که مقر فرماندهی آنها بود- حرکت کرد. با اینکه ۱۴ نفر بودیم، به دستور ابراهیم بدون سر و صدا اطراف پایگاه را مین گذاری کردیم و پایگاه را به موشک بستیم و با این کار حتی یک نفر موفق به فرار نشد.^{۲۹} در لیل‌القدر ماه رمضان در یک درگیری در روستای چورننه- که هدفشان به کمین انداختن نیروهای پل چورننه بود- ابراهیم به محض باخبر شدن همه نیروهایش را برمی‌دارد و به طرف چورننه حرکت می‌کند. آنها در حالی که از دست ما در حال فرار بودند، متوجه ورود نیرو می‌شوند. روی جاده کمین می‌کنند و به محض ورود خودروها با تمام توان و نیرو شلیک می‌کنند و ابراهیم به شهادت می‌رسد.^{۳۰}

با این حال چون ایشان به عنوان ضد کمین از جلو حرکت می‌کرد، مورد هدف دشمن قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد، اما نیروهایش متوجه کمین دشمن می‌شوند و ضد انقلاب را نابود می‌کنند.^{۳۱}

خواهر شهید هم می‌گوید: «روز ۲۳ ماه مبارک رمضان نزدیک افطار ابراهیم به منزل ما آمد و گفت: از تمامی دوستان و آشنایان خداحافظی کردم. مواظب خودت باش کاری نکنید که خدایی نکرده دشمن شاد شود و خون شوهرت به هدر رود. در راه که به طرف منزل می‌رفت خبر دادند که در روستای نزدیک کوآوه گروهک‌ها نفوذ کرده‌اند. با نیروهایش به آنجا می‌روند. صبح روز بیست و چهارم، من که به منزل برادرم رفتم، دیدم آنجا خیلی شلوغ و مردم ایستاده‌اند و گفتند: ابراهیم زخمی شده. من که بسیار

زخمی شدن ایشان را دیده بودم، گفتم: چرا شما این قدر نگران هستید؟ زخمی شدن برای ابراهیم هیچ ناراحتی ندارد. با دیدن برادرهایم فهمیدم که به شهادت رسیده و بی‌هوش شدم.^{۳۲}

حادثه شهادت ایشان در تاریخ ۱۳۶۶/۳/۲ در محل چورننه اتفاق افتاده است.^{۳۳}

همیشه به دفاع از اسلام و آرمان‌های انقلاب اسلامی و پیروی از رهنمودهای حضرت امام (ره) توصیه می‌کرد.^{۳۴}

پیکر مطهرش را در زادگاهش، روستای ابراهیم آباد، از توابع مریوان به خاک سپردند.^{۳۵}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- علاءالدینی، عطیه- سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۳- همان، ص ۶
- ۴- همان، ص ۸
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۶- مرادی، آمنه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷ پ
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۸- عبدی، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰ پ
- ۹- همان، ص ۲۹
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۱- فتاحی، تهیه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۱۲- همان، ص ۱۶
- ۱۳- همان، ص ۱۷
- ۱۴- همان، ص ۱۸
- ۱۵- علاءالدینی، عطیه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۱۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۷- عبدی، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۸- همان، ص ۳۱
- ۱۹- همان، ص ۳۰
- ۲۰- رستمی، عباس، سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۲۱- همان، ص ۳۰ صفحه مقابل و پشت صفحه
- ۲۲- همان، صص ۳۱ و ۳۲
- ۲۳- مرادی، آمنه- خاطرات، ص ۳۲
- ۲۴- همان، ص ۲۶ پ
- ۲۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲۶- فتاحی، تهیه- خاطرات، صص ۷ و ۶
- ۲۷- همان، ص ۳
- ۲۸- همان، ص ۵
- ۲۹- عبدی، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۳۲ پشت صفحه (قسمت خاطرات)
- ۳۰- همان، ص ۳۱
- ۳۱- رستمی، عباس- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱ پ
- ۳۲- مرادی، آمنه، سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۳۳- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۳۴- علاءالدینی، عطیه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۳۵- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲



مصطفی مردوخی

مصطفی مردوخی، فرزند میرعبدالکریم، در بیست و پنجم فروردین ماه سال ۱۳۳۵ در روستای دزلی از توابع شهرستان مریوان به دنیا آمد.^۱ پدرش می‌گوید: «همیشه دعا می‌کردم که خدا به من پسری عطا کند که اهل علم و فردی لایق و شایسته باشد که خداوند مصطفی را به من عطا فرمود.^۲ مصطفی از ۵ سالگی به اتفاق برادرش در مدت کوتاهی قرآن را خواند.^۳ او را به مکتب فرستادم و زیر نظر اساتید محلی شروع به یادگیری الفبای فارسی و عربی نمود.^۴ او نزد پدرش شیخ عبدالکریم مشغول فراگیری قرآن مجید و تعلیمات دینی شد. مدت یک سال تمام سی جزء قرآن کریم را به اتمام رساند و اکثر آیات آن را حفظ کرد.^۵ او در مقایسه با دیگر بچه‌ها بسیار فعال، زیرک، باهوش، پرجنب و جوش و همیشه یکی - دو مطلب از استاد جلوتر بود. بعد از اتمام الفبای حوزه زیر نظر استاد ملاشفیع (سقز) شروع به ادامه تحصیل فقه نمود و در

یکی از مساجد روستای نژمار جامع المقدمات را شروع کرد.^۶ سپس نزد ملا عثمان در مریوان تحصیل می‌کرد.^۷

چون پایه تحصیلاتش به علم صرف و نحو و منطق رسید، به فکر آن افتاد که برای ادامه تحصیلات علوم دینی خدمت استادان شهرهای مریوان، سقز، بانه و مهاباد برود و در خدمت استادان برجسته کسب علم صرف و نحو، منطق، شرع و فلسفه کرد و در این مدت هم از علوم جدید آگاهی پیدا نمود.^۸

برادرش می‌گوید: «مصطفی در هر کجا که می‌دید استادی نامدار و باسواد هست، به آن جا می‌رفت و همیشه در حال تحصیل و فراگرفتن علوم فقهی بود و تقریباً در کردستان دیگر جایی و کسی نماند که او از محضر آن استاد بهره‌مند نشود.

به مطالعه بسیار علاقه داشت. تقریباً تمام کتاب‌ها را بارها مطالعه می‌کرد و اکثراً کتاب‌های تاریخی، مذهبی، سیاسی و تفسیر قرآن مطالعه می‌کرد.^۹»

و نیز می‌گوید: «برخوردش با پدر و مادرم قرآنی و الهی بود. ایشان درس را که از قرآن گرفته بود، در برخوردهایش پیاده می‌کرد. اکثراً درسهایش را با پدر مرور می‌کرد و با ایشان جلسه پرسش و پاسخ داشت.^{۱۰} در حوزه، استاد به چند طلبه‌ایی که مقام بلند دارند درس می‌دهد و آن‌ها برای مرور درس‌های گذشته خود و مسلط شدن به طلبه‌ای سطح پایین‌تر درس می‌دهد. اما من که یک بار به دهکده بالک رفته بودم و ملا محمدباقر - که طلبه‌ای بسیار فاضل است - فرمود: من خودم به مصطفی درس می‌دهم و آن قدر از تدریس له او لذت می‌برم که به حق می‌دانم کارم یک عبادت است.^{۱۱}»

چون به ۱۸ سالگی رسید علوم اثنی عشری را به طور کامل به پایان رساند و گواهی امناء التدریس را گرفت.

سپس از طرف حوزه نظام وظیفه برای خدمت سربازی فراخوانده شد. شیخ ملامصطفی چون اعتقادی به رژیم طاغوت پهلوی نداشت، از رفتن به سربازی سرپیچی می‌کرد. عاقبت ایشان را دستگیر نمودند و به پادگان آموزشی عجب شیر اعزام کردند. بعد از یک- دو ماه افراد رژیم متوجه فعالیت او شدند. بعد از آموزشی ایشان را به عنوان تبعید به خراسان اعزام کردند تا خدمت سربازی را تمام کند. در شهر مقدس مشهد پس از آشنایی با تعدادی از علما و روحانیون در مورد سرنگونی رژیم با آن‌ها بحث و گفت‌وگو می‌کند. مدتی نمی‌گذرد که از پادگان فرار می‌کند و به اورامان باز می‌گردد و مشغول فعالیت سیاسی می‌شود.^{۱۲}

ایشان از سال ۱۳۵۲ با امام ارتباط داشت و از ایشان کسب تکلیف و دستور می‌کرد و از رابطین در تهران و قم اعلامیه و عکس امام (ره) را تحویل می‌گرفت و پخش می‌کرد. اکثراً برای مردم حرف می‌زد و با سایر طلاب به روستاها می‌رفت و توضیح می‌داد و امام را به آن‌ها می‌شناساند تا در میان مردم تبلیغ کنند.^{۱۳}

پدرش می‌گوید: «مانند انسان تشنه‌ای که دنبال آب بگردد، یکسره دنبال امام و انقلاب و بیانات ایشان بود و با هر کسی که فکر می‌کرد از امام حرفی داشته باشد، دیدار و صحبت می‌کرد.^{۱۴} مصطفی زیر نظر شیخ عزالدین، رهبر حزب دمکرات و کومله، و شیخ جلال و معاون ایشان، استاد مفتی‌زاده، چند تن از اساتید بلند پایه گرد تحصیل کرده بود، اما نگرش او به امام و ایران و اسلام طوری دیگر بود و به تمام آن‌ها پشت کرد و به امام خمینی (ره) رو آورد و به مبارزه با آنان پرداخت.^{۱۵}

حتی او را تهدید کرده و گفتند: مصطفی باید حتماً بمیرد. او خائن است. او ما را به امام خمینی (ره) فروخته است.^{۱۶}»

با شروع تظاهرات در شهرها علیه رژیم، شیخ ملامصطفی وارد شهرها شد.^{۱۷} در اکثر شهرها مردم را سازماندهی می‌کرد و در مساجد و بعضی از

مدارس ضد رژیم سخنرانی می کرد و بعضی مواقع به تهران و شهرهای بزرگ مثل شیراز و اصفهان و تبریز سفر می کرد و با همکاران خود نهایت فعالیت سیاسی را علیه رژیم پهلوی انجام می داد؛ به خصوص در شهرهای سنندج و مریوان، بانه، سقز و پاوه.^{۱۸}

در مدت فعالیتش در کشور عراق به خدمت امام(ره) رسیده بود که ایشان اجازه فعالیت بیشتری به شیخ ملامصطفی داده بود.

با ورود امام از پاریس به ایران ایشان به آرزوی خود رسید. جهت زیارت و معرفی خود به امام به تهران و قم سفر کرد. در آن جا هم آشنایی کامل با جناب حجت الاسلام و المسلمین شیخ صادق خلخالی و جناب دکتر چمران پیدا کرد و از طرف امام(ره) به عنوان نماینده امام در کردستان انتخاب شد.^{۱۹}

پدرش می گوید: «یکی از افراد نیروی انتظامی زمان طاغوت به من گفت: پسر حرف های عجیبی می زنی، اگر کسی دیگری بود تا به حال ۱۰۰ بار بازداشت شده بود. جلوی کارهای او را بگیر.»^{۲۰}

برادرش می گوید: «حدود سال های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ به یاد دارم که ۳ بار در عراق خدمت امام(ره) رسیده بود و کسب تکلیف کرده بود. فروردین ماه سال ۱۳۵۶ شب بسیار تاریک و بارانی بود که صدای درب آمد، هنگامی که در را باز کردم، مصطفی با وضعیت بسیار نامناسب خودش را به داخل حیاط انداخت و یک ساک کوچک سیاه دستش بود. گفت: از عراق آمده و این ساک را از امام گرفته است. پر از عکس و اعلامیه امام(ره) بود. من ترسیده بودم، اما او مرا آرام کرد. ساعت ۱۲ شب شروع به چسباندن عکس ها در پاوه کردیم و همان شب کار را تمام و مصطفی فرار کرد. دو روز بعد من توسط ساواک دستگیر شدم.^{۲۱} حدود ۲ ماه بدترین شکنجه ها را دیدم تا مصطفی را لو بدهم، اما موفق نشدند که از من اطلاعات بگیرند. بعد از آزادی یک شب مصطفی به خانه ما آمد. مرا در آغوش گرفت و

بوسید و گفت: در مقابل انقلاب این رنج‌ها و سختی‌ها چیزی نیست. باید تحمل کرد. خداوند به تو پاداش خیر دهد.^{۲۲}»

او با شجاعت و بدون ترس از هیچ کس به جز خدا به مبارزه می‌پرداخت و هر جا که لازم بود سخنرانی می‌کرد و مردم را علیه رژیم می‌شوراند^{۲۳} و اکثر نامه‌های امام را برای مردم می‌خواند و تشریح می‌کرد.^{۲۴} همیشه در نماز جمعه شرکت می‌کرد و گاهی مواقع خود نماز جمعه را برای مردم اقامه می‌نمود و نماز جماعت را هر کجا بود، برگزار می‌کرد. روزه‌های مستحبی می‌گرفت. قرآن را تلاوت می‌کرد و از قاریان قرآن بود. در مراسم سوگواری و مذهبی همیشه پیش قدم بود. سخنرانی می‌کرد و در کارهای خیر سهل‌انگاری نمی‌کرد و همیشه آماده خدمت در راه خدا بود.^{۲۵} به وضعیت فقرا می‌رسید و یتیمان را نوازش می‌داد و اصلاً تکبر نداشت.^{۲۶} هم‌رمز او، آقای رحمانی، می‌گوید: «گاهی که وقت داشت قرآن را آموزش می‌داد و مردم و هم‌زمان را به احکام الهی دعوت می‌کرد و کلاس‌های عقیدتی-سیاسی می‌گذاشت و حتی در سطح بالا هم طلبه داشت و به آن‌ها درس احکام و تفسیر قرآن می‌داد. در زمینه‌های مختلف تألیفات زیادی داشت که متأسفانه به دست جیره‌خواران اجانب از بین رفت.^{۲۷}»

هم‌رمز دیگرش، آقای کریمی، می‌گوید: «از افراد ترسو و بی‌تفاوت خیلی بدش می‌آمد و همیشه تبلیغ می‌کرد و سعی در ضربه زدن به افراد منحرف داشت. هنگام بروز مشکلات در نهایت خونسردی و متانت مخصوصی عمل می‌کرد و بسیار نکته بین و ریزبین بود و همیشه می‌گفت: اگر هر کدام از ما طلبه‌ها بتوانیم مردم را ارشاد کنیم، کردستان از همه جلو خواهد بود و اگر خدای نکرده ما کاهلی کنیم، مردم از اسلام خارج می‌شوند. اگر ما درست عمل نکنیم، مردم اصلاً عمل نمی‌کنند. هدفش برقراری حکومت اسلامی زیر پرچم لاله‌الا الله در سرتاسر ایران بلکه جهان بود.^{۲۸}»

بعد از پیروزی انقلاب در شهر مریوان و منطقه اورامان سپاهی را تشکیل داد و فعالیت خود را علیه دشمنان داخلی شروع کرد و گاهی در مساجد مشغول سخنرانی و دعوت مردم به پیروی از نظام جمهوری اسلامی می کرد.

سپس به فرماندهی سپاه منصوب شد و هنگامی که جناب دکتر چمران به استان کردستان عزیمت کرد، نهایت همکاری را با ایشان انجام داد.^{۲۹} برادرش می گوید: «در درگیری با ضد انقلاب و گروهک‌های داخلی از تمامی جهات فکری، فرهنگی و سیاسی و نظامی فعالیت سنگین و خستگی ناپذیر و شبانه روزی داشت. در مساجد تبلیغ و مردم را ارشاد می کرد. نیروهای سپاه را به مناطقی از کردستان - که هیچ کس نرفته بود - هدایت و راهنمایی می نمود.»^{۳۰}

پدرش نقل می کند: «در روستای دزلی مشغول زندگی بودیم. فردی به نام رسول - که در حزب دمکرات فعالیت داشت - نزد من آمد و گفت: به خاطر فعالیت‌های ملامصطفی خانواده شما متهم و محکوم شده‌اید و باید پسر بزرگت محمد جزو گروه‌های ماشود و خود شما در خطبه‌های نماز جمعه مریوان علیه جمهوری اسلامی سخنرانی کنید و گرنه کل خانواده به اعدام محکوم می شوید و سریعاً این حکم انجام خواهد شد. من خواهر ملاعباس را به پادگان مریوان فرستادم تا جریان را به سپاه اطلاع دهد. همراه ۱۵ نفر نیرو شبانه به پادگان مریوان گریختیم و از آن جا با یک فروند هلی کوپتر به کرمانشاه رفتیم و سپس خدمت امام مشرف شدیم. امام دستور دادند که ماه رمضان را در کرمانشاه بمانیم و سفارش کردند که به محمد بگوئید که مفتی زاده از ما نیست. بعد از پاکسازی منطقه مریوان بازگشتیم.»^{۳۱}

در رابطه با نحوه‌ی شهادت ملا مصطفی گفته شده است که: ملا مصطفی برای آوردن حقوق و مزایای پاسداران به کرمانشاه سفر کرده بود،

بعد از دریافت حقوق به پادگان سنندج برگشت اما. به علت آماده نبودن هلی‌کوپتر به شهر می‌رود و به منزل یکی از دوستان وارد می‌شود. بعد از یکی - دو ساعت تعداد ۲۵ نفر از افراد کومله خانه را محاصره می‌کنند و از ایشان می‌خواهند که خودش را تسلیم کند و تهدید می‌کنند که اگر از منزل خارج نشوید خانه را به آتش می‌کشیم و او به خاطر زن و بچه که در منزل بودند، ناچار تسلیم می‌شود. بلافاصله تمامی حقوق دریافتی با تمام وسایل شخصی اعم از کارت، شناسنامه و برگ مأموریت و گواهی تحصیل و اسلحه کمری را ضبط می‌کنند و به غارت می‌برند و بعد از ۸ روز شکنجه و اذیت او را به مریوان انتقال می‌دهند.

چون ملامصطفی در میان مردم محبوبیت زیادی داشت، هر روز وی را به جایی می‌بردند و به هیچ کس نمی‌گفتند که کجا هست تا این که او را از شهر مریوان به سقز انتقال می‌دهند.^{۳۲} در وسط راه جنب پل سفته به طرز وحشیانه در تاریخ ۱۳۵۸/۷/۲۶ به دست گروهک کومله به شهادت می‌رسد.^{۳۳}

همرزم شهید، آقای کریمی، می‌گوید: «قبل از شهادتش مرا دید و به من گفت که سفری در پیش دارد، بعد از سفر می‌آید تا با هم به قم برویم و نهضتی تشکیل دهیم که هدف نهضت نجات کردستان و تشکیل نیروهای پیشمرگ کرد مسلمان است.»^{۳۴}

برادر شهید می‌گوید: «پنج گروهک کومله، دمکرات، فدایی، پیکار و رزگاری برای اعدام شهید اتفاق نظر داشتند و در روستایی او را محاکمه کرده و می‌خواستند در شهر مریوان در ملاعام اعدام کنند که به دلیل مخالفت مردمی منصرف شدند.»^{۳۵}

پدر شهید می‌گوید: «بعد از شهادت مصطفی نزدیک ۱۰۰۰ نفر از نیروهای ضد انقلاب تسلیم شدند و اظهار می‌داشتند که کسانی که

مصطفی را شهید کرده‌اند ماهیتشان بر ما معلوم شده است و ما دیگر حاضر به ادامه همکاری با آن‌ها نیستیم.^{۳۶}»
۱۵ روز بعد از ازدواجش شهید شد.^{۳۷}

چون در ماه محرم شهید شده بود، اعلام شد که او یک شهید حسینی است و هر که می‌خواهد گریه کند بر امام حسین(ع) گریه کند و مصطفی به راه امام حسین(ع) رفته است.^{۳۸}

خودش همیشه به مادر می‌گفت: «اگر شهید شدم، برایم گریه نکنید. دعای خیر برایم بگویید، چون من برای خداوند می‌جنگم و مقصودم فقط رضای اوست. همه ما به سوی پروردگار خود باز خواهیم گشت و شما من را به خداوند داده‌اید و دیگر نباید برایم ناراحت باشید، چون آخر این راه من شهادت در راه خداست که ان شاء الله نصیب این حقیر خواهد شد.^{۳۹}»
بعد از انتقال جسدش به سردخانه بیمارستان سقز، مردم مریوان و اورامان پیکرش را به زادگاهش آوردند و در روستای دزلی به خاک سپردند.^{۴۰}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد- اطلاعات شهید- طرح احیاء
- ۲- مردوخ، عبدالکریم- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- گزارش مقدماتی، ص ۲
- ۴- مردوخ، عبدالکریم- سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۶- مردوخ، عبدالکریم- سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۷- همان، ص ۷
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۹- مردوخ، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵ پشت صفحه
- ۱۰- همان، ص ۲۷
- ۱۱- همان، ص ۲۸
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۳- مردوخ، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷ پشت صفحه
- ۱۴- مردوخ، عبدالکریم- سرگذشت پژوهی، ص ۹
- ۱۵- همان، ص ۱۴
- ۱۶- همان، ص ۱۵
- ۱۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۸- همان، طرح احیاء، سوال ۳ قسمت «ب»
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲۰- مردوخ، عبدالکریم- سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۲۱- مردوخ، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۲۲- همان، ص ۲۷ پشت صفحه
- ۲۳- طرح احیاء- قسمت ب
- ۲۴- مردوخ، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶ پشت صفحه
- ۲۵- طرح احیاء- سوال ۲ الف و ب
- ۲۶- همان، سوال ۳
- ۲۷- همان- رحمانی غفور- قسمت ج
- ۲۸- کریمی، ملاعثمان- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۲۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۳۰- مردوخ، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۳۱- مردوخ، عبدالکریم- سرگذشت پژوهی، صص ۱۴ و ۱۵
- ۳۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۳۳- طرح احیاء- اطلاعات شهید
- ۳۴- کریمی، ملاعثمان- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱ سوال ۱۸
- ۳۵- مردوخ، محمدصالح- سرگذشت پژوهی، صص ۲ و ۳
- ۳۶- مردوخ، عبدالکریم- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۳۷- همان، ص ۱۱
- ۳۸- همان، ص ۱۳
- ۳۹- طرح احیاء سوال ۵
- ۴۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه

باقر منصوری

باقر منصوری، فرزند علی اصغر و فاطمه، در اول فروردین ماه سال ۱۳۴۳ در استان کردستان در شهر بیجار به دنیا آمد.^۱ او از همان کودکی فردی آرام، با وقار، با شهامت و همچنین بسیار قانع، صبور و بردبار، کم حرف پرکار و دل‌سوز بود.^۲ فردی بسیار استوار، شجاع و نیرومند بود و در میان همسالانش نقش یک رهبر را ایفا می‌کرد. از همان کودکی در برابر مشکلات صبور بود و همچنین به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت و از صفا و صمیمیت خاصی برخوردار بود.^۳ همچنین فردی بسیار پر انرژی و پرجنب و جوش بود که در همه کارها پیشقدم می‌شد.^۴ او علاقه زیادی به مجالس مذهبی داشت. قبل از ۶ سالگی به همراه مادرش در مجالس روضه‌خوانی و یا در مسجد حضور می‌یافت.^۵ مادرش فاطمه احسنی، می‌گوید: «در ایام ماه مبارک رمضان هر وقت که من و پدرش برای سحری بلند می‌شدیم، بدون این که ما او را بیدار کنیم، بلند می‌شد. در همان کودکی روزه می‌گرفت، حتی یک شب که او را بیدار نکرده بودیم، به من گفت: شما گناه می‌کنید. من بدون سحری هم می‌توانم روزه بگیرم.»^۶

ایشان دوره ابتدایی را در سال ۱۳۴۹^۷ در دبستان آمادگی شکوفه (مدرسه خاقانی) در شهرستان بیجار گذراند.^۸ در این دوران به جهت دلسوزی و رشادت خاصی که داشت. به دیگران کمک می‌کرد. مثلاً ایشان فردی را که از پا فلج بود هر روز بر پشت می‌گرفت و به مدرسه می‌برد.^۹ دوره راهنمایی را در سال ۱۳۵۶^{۱۱} در مدرسه کاشانی شهرستان بیجار گذراند.^{۱۰}

در این دوران با شروع انقلاب اسلامی ترک تحصیل کرد^{۱۱} و در تمامی تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها شرکت فعال داشت و همچنین وی مردم را علیه رژیم شاه تحریک می‌کرد.^{۱۲}

از همان زمان وارد مبارزات شد و به نیروهای انقلابی پیوست و شبانه روز در صحنه‌های انقلاب در مساجد و اماکن به طور مستمر حضور فعال داشت.^{۱۳}

او همچنین در پخش اعلامیه‌ها و عکس‌های امام نقش به‌سزایی ایفا می‌کرد.^{۱۴}

باقر منصوری بعد از انقلاب می‌خواست که وارد سپاه شود، ولی موفق نشد و سپاه ایشان را در کتابخانه رسالت سپاه مشغول به خدمت کرد.^{۱۵} ایشان به مطالعه علاقه زیادی داشت. او کتاب‌هایی نظیر مفاهیم قرآن و کتاب‌های مذهبی و نیز کتاب‌هایی از شهیدان مطهری و بهشتی را مطالعه می‌کرد. او حتی یک کتابخانه شخصی داشت که در آن ۵۰۰ جلد کتاب نگه‌داری می‌نمود.^{۱۶}

باقر همچنین به ورزش‌های رزمی و کوهنوردی علاقه داشت.^{۱۷} ایشان در نماز جمعه شرکت می‌کرد و در ماه رمضان کلاس‌های فوق‌العاده‌ای برای بچه‌های مذهبی مسجد برگزار و همیشه توصیه به خواندن نماز اول وقت می‌کرد.

همچنین در تشییع پیکر شهدا شرکت می‌کرد و در خواندن ادعیه‌های دینی در مسجد حضور فعال داشت.^{۱۸}

او در مراسم مذهبی و در دعاهای توسل و کمیل شرکت می‌کرد.^{۱۹} سرانجام در سال ۱۳۶۰ در ۱۷ سالگی وارد جبهه‌های جنگ شد.^{۲۰} هدف ایشان از به جبهه رفتن دفاع از ارزش‌های اسلامی بود. او همچنین خود را مطیع و مقید امام می‌دانست و فتوای امام را راجع به جهاد تبلیغ می‌کرد و خودش هم عمل می‌کردند و می‌گفت: «من به عنوان یک سپاهی این را وظیفه شرعی خود می‌دانم و تا آخرین قطره خونم می‌جنگم.»^{۲۱}

او با روحیه‌ای قوی و ایمانی راسخ برای دفاع از میهن اسلامی به جبهه‌های کردستان اعزام شد. هر جای که در آن منطقه توسط گروهک‌های کومله و دمکرات اشغال می‌شد، باقر بی‌باکانه و دلیرانه به میدان می‌رفت و با آن‌ها مبارزه می‌کرد. خودش همیشه می‌گفت: «باید ریشه گروهک‌های ضد انقلاب را از جا بکنیم.»^{۲۲}

سپس او در سال ۱۳۶۱ عضو فعال سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد.^{۲۳} ایشان در آموزشگاه نظامی مسئول آموزش سربازان در سپاه بیجار بود.^{۲۴}

او بیشتر در منطقه سقز، مریوان و بانه خدمت کرد.^{۲۵} خواهرش، منیره منصوری، می‌گوید: «یک دفعه منطقه سباران از توابع پایگلان در تصرف کامل ضد انقلاب درآمد و هیچ راه نفوذی نداشت. باقر با چند نفر از هم‌زمانش با یک فروند هلی‌کوپتر در پادگان مرسک مریوان پیاده شد و بقیه نیروها را هلی‌کوپتر برد و بقیه بعد از درگیری سنگین و خطرناک منطقه وسیعی را- که کوه و دره و پراز موانع طبیعی بود- توانستند از لوٹ وجود ضد انقلابی‌ها پاک کنند.»^{۲۶}

باقر منصوری متاهل و دارای یک فرزند می‌باشد.^{۲۷}

پس از ازدواج در سفر زندگی می‌کنند و زندگی مشترک آنها یک سال بود، اما بعد به دلیل اختلاف خانوادگی از هم جدا شدند.^{۲۸}
در شهریور ماه سال ۱۳۶۲ دوباره به جبهه اعزام شد.^{۲۹}
مسئولیت او در جبهه‌های جنگ فرمانده گردان ادوات تیپ ۲ ویژه سقز بود.^{۳۰}

باقر منصوری علاوه بر رشادت‌هایی که در جبهه‌های نبرد داشت در پشت جبهه نیز از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد و با توجه به تخصص خاص که در زمینه آموزش نظامی داشت، به آموزش نظامی نیروهای بسیج و سپاه می‌پرداخت.^{۳۱}

او یک بار در دوران خدمت در سپاه مجروح شد. ایشان هنگام آتش‌سوزی در سپاه برای کمک رفته بود که قسمتی از بدنش در آتش سوخت.^{۳۱}

او به مدت ۸۵ ماه در جبهه‌های نبرد جنگید.^{۳۳}
همچنین در تاریخ ۱۳۶۲/۸/۱۵ در منطقه عملیاتی سومار به علت اصابت ترکش به ساق پای راست مجروح شد که بعد از چند روز استراحت در بیمارستان به منزل منتقل شد و بعد از استراحت کوتاه دوباره به جبهه‌های سومار برگشت.^{۳۴} در یک درگیری دیگر در منطقه عملیاتی سومار در تاریخ ۱۳۶۲/۱۰/۱۳ به علت اصابت ترکش به ران پای چپ مجروح گردید.^{۳۵}

بزرگترین آرزوی وی پیروزی انقلاب اسلامی و دومین آرزوی شهادت در راه خدا بود^{۳۶} و می‌گفت: «اگر هر دو پایم را هم که قطع کنند من به جبهه خواهم رفت.»^{۳۷}

سرانجام باقر منصوری در تاریخ ۱۳۷۱/۷/۴ در محور عملیاتی سقز بر اثر درگیری با ضد انقلابیون به شهادت رسید.^{۳۸}

ایشان به خواهرش توصیه می‌کرد: «شما مقام حضرت زهرا(س) را به ارث برده‌اید و مقام شما خیلی بالا است و نباید با بی‌حجابی مقام خود را پایین بیاورید. و هیچگاه فریب هوای نفسانی را نخورید و در پشت جبهه‌ها زینب‌وار باشید و در این راه هیچگاه احساس خستگی نکنید و همواره در تربیت فرزندان صالح خود کوشا باشید.»^{۳۹}

و همچنین به مادرش توصیه می‌کرد: «همیشه باید شجاع و دلیر باشید و هیچ‌گاه از رفتن من ناراحت نشوید.»

همیشه به برادرانش می‌گفت: «مبادا سنگرها را خالی بگذارید.»^{۴۰}
پیکر مطهرش را در گلزار شهدای شهرستان بیجار کردستان به خاک سپردند.^{۴۱}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۳- منصوری، منیر- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۴- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۵- همان، ص ۴
- ۶- همان، ص ۵
- ۷- همان، ص ۵
- ۸- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۹- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۱۰- همان، ص ۱۱
- ۱۱- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۲- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۱۳- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۱۴- همان، ص ۴
- ۱۵- همان، ص ۱
- ۱۶- همان، ص ۱
- ۱۷- همان، ص ۳
- ۱۸- همان، ص ۳
- ۱۹- منصوری، منیر- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۲۰- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۱- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی
- ۲۲- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۲۳- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۲۴- فلاح‌زاده، عباس- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۲۵- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۹
- ۲۶- منصوری، منیر- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۲۷- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۸- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۱
- ۲۹- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۳۰- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۳۱- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی-
خاطرات، ص ۳
- ۳۲- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۰
- ۳۳- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۳۴- منصوری، حمید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۳۵- همان، ص ۲
- ۳۶- منصوری، منیر- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۳۷- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۰
- ۳۸- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۱
- ۳۹- منصوری، منیر- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۴۰- احسنی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۴۱- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲

هوشنگ ورمقانی

هوشنگ ورمقانی، فرزند امامعلی، در سال ۱۳۳۸ در روستای ورمقان از توابع شهرستان سقز متولد شد.^۱ تا پایان تحصیلات متوسطه درس خواند. پس از پیروزی انقلاب، در اوایل سال ۱۳۵۸ در جهاد سازندگی قروه در خدمت محرومان بود. همزمان با پیدایش گروهک‌های ضد انقلاب در منطقه کردستان به خدمت مقدس سربازی رفت و مدت ۲ سال خدمت سربازی‌اش را در لشکر ۲۸ پیاده کردستان خدمت کرد. هوشنگ ورمقانی به خاطر ایثار و شجاعتی که در راه مبارزه با گروهک‌ها نشان داد، موفق به دریافت مدال رشادت و لیاقت از دست فرمانده وقت لشکر شد. در سال ۱۳۶۰ عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان قروه شد. در همان آغاز به عنوان فرمانده گردان ویژه نیروهای اعزامی از شهرستان قروه در نبرد با رژیم بعث عراق، خطی را در قصر شیرین تحویل گرفت.^۲ در سال ۱۳۶۱ به عنوان جانشین واحد پرسنلی در تیپ دیواندره منصوب شد.^۳

در سال ۱۳۶۱ ازدواج کرد که ثمره این ازدواج سه فرزند پسر و یک فرزند دختر می‌باشد.^۴

در سال ۱۳۶۴ به عنوان جانشین محور عملیاتی در تیپ ۳۹ بیت‌المقدس منصوب شد.^۵ تا پایان جنگ تحمیلی به عنوان جانشین ستاد و فرمانده تیپ در جبهه‌های جنوب و جزیره مجنون خالصانه و شجاعانه به مبارزه پرداخت.^۶

هوشنگ بسیار با ادب و متین بود، به طوری که یکی از فرماندهان سپاه پس از چندی رفت و آمد با او درباره‌اش چنین می‌گوید: «اگر ذره‌ای از ادب حاجی را به تمام دنیا تقسیم نماییم، بدون شک کسی را به عنوان بی‌ادب نخواهیم داشت.»^۷

او بسیار مهربان و دلسوز بود و از هیچ کمکی به دیگران دریغ نمی‌کرد. غلامرضا ارزنگ، هم‌رزمش، تعریف می‌کند: «من و حاجی در مسیر جاده‌ای می‌رفتیم و حاجی راننده بود. در جاده‌ای کوهستانی بودیم. همین که مسیر گردنه‌ای را پشت سرگذراندیم، کناره جاده مردی ماشینش خراب شده بود و در حال تعمیر ماشینش بود و زن و بچه‌هایش کنار او ایستاده بودند، حاجی ماشین را کنار زد و از ماشین پیاده شد و به طرف مرد رفت. حاجی نگاهی به موتور انداخت، آستین‌هایش را بالا زد و تلاش کرد تا ماشین را تعمیر کند، اما موفق نشد. رو به من کرد و گفت: شما اینجا باشید تا دنبال مکانیک بروم، او مکانیک آورد و پس از نیم ساعت ماشین درست شد. آن مرد به همراه خانواده‌اش از حاجی به خاطر آوردن مکانیک و همین‌طور به خاطر این که دست و لباس‌هایش کثیف شده بود، تشکر کردند. حاجی در جواب گفت: کاری نکردیم، وظیفه ماست که به مردم محروم این منطقه خدمت کنیم.»

حاجی دوباره مکانیک را به مقصدش رساند.^۸

او ساده بود. لباس‌های ساده و کهنه می‌پوشید و در عین حال تمیز و مرتب بود. گاهی اوقات ماه‌ها برای خودش لباس و کفش نمی‌خرید و وقتی که پدرش به او یادآوری می‌کرد. می‌گفت: «پدر جان، مطمئنم کسانی هستند که لباس‌های کهنه می‌پوشند و بچه‌هایشان را با دمپایی به مدرسه می‌فرستند، پس سزاوار نیست که من به فکر خرید لباس باشم.»

هنگامی که پدرش برایش کفش نو تهیه می‌کند و او به همراه دوستاش بیرون می‌رود، وقتی که برمی‌گردد، پدرش با کمال تعجب می‌بیند که کفش‌های کهنه پوشیده. پدرش از او می‌پرسد: «کفش‌هایت کو؟» هوشنگ با لبخندی شیرین می‌گوید: «رفتیم مسجد نماز بخوانیم، وقتی برگشتیم دیدم کفش‌ها نیست.» یکی از دوستانش طاقت نیاورد و حقیقت را این‌طور بیان کرد: «توی پیاده‌رو می‌رفتیم، پیرمردی فقیر را دیدیم که کفش‌های کهنه‌ای داشت، هوشنگ به طرف او رفت و کفش‌های نواش را با کفش‌های کهنه او عوض کرد.»^۹

حاجی مرگ را مونس خود می‌دانست و لحظه‌ای از یاد مرگ غافل نمی‌ماند. به گفته یکی از هم‌زمانش، او در هر بحثی به نوعی از مرگ سخن به میان می‌آورد و حتی لحظه‌ای بیکار نمی‌نشست و برای خود سنگ قبر درست می‌کرد و سنگ قبر می‌نوشت. یک نمونه از سنگ قبرهای که حاجی در زمان حیات خود نوشته، حالا باقی مانده است.

او بسیار ساده و بی‌تکبر بود. مغرور نبود. با این که فرمانده بود، بیشتر اوقات با نیروهای تحت امر خود غذا می‌خورد. با کمال تواضع و فروتنی با نیروهایش برخورد می‌کرد.^{۱۰}

او حتی به سربازانی که پول برای رفتن به مرخصی نداشتند، کمک می‌کرد و هزینه رفت و برگشت آنان را شخصاً متقبل می‌شد.^{۱۱}

ورمقانی در محضر شهدا احساس شرمندگی می‌کرد. هر گاه در گلزار شهدا حضور می‌یافت، بدون استثنا درجه پرسنلی خود را بر می‌داشت و در

جیب می گذاشت. او خود را در مقابل شهدا حقیر و وامانده می‌پنداشت و هرگز به خود اجازه نمی‌داد، در محضر کسانی که به بالاترین درجه معنوی نایل گشتند، با درجه دنیایی خود حاضر شود.

حاجی با الگوگیری از عدالت حضرت امیرمؤمنان، علی(ع) عدالت و برابری را در هر امری رعایت می‌کرد. او در جواب عموی خود که اصرار داشت پسر او را از خط مقدم به پشت جبهه منتقل کند، می‌گوید: «عمو جان، شما پنج پسر دارید، اگر چهار پسر شما هم شهید شوند، باز یکی از آنها می‌ماند. پس آن پدری که تنها پسر خود را به خط مقدم جبهه می‌فرستد و تنها پسر او شهید می‌شود، چه بگوید؟ چه بخواهد؟» او پس از آن دستش را به طرف پیراهنش می‌برد و در حالی که پیراهنش را تکان می‌دهد خطاب به عموی خود می‌گوید: «عمو جان، این پیراهنی که در تن من می‌بینی، از خون شهیدان است. آیا شما اجازه می‌دهید که من به خون شهدا خیانت کنم؟»

او همیشه آرزوی شهادت داشت و به خاطر این که از جمع شهیدان عقب مانده بود، احساس ناراحتی می‌کرد. هوشنگ همیشه دست و پای مادر خود را می‌بوسید و از او می‌خواست که برای شهادت او دعا کند.^{۱۲}

آقای هادی مخدومی، هم‌رزمش، تعریف می‌کند: «سال ۱۳۶۶ زمستان بسیار سختی در منطقه کردستان بود. قرار بود که تیپ ۳۹ بیت‌المقدس با همکاری سایر یگان‌های سپاه از منطقه مریوان عملیات والفجر ۱۰ را انجام دهند. در ارتفاعات سورن - که محل استقرار تیپ ۳۹ بیت‌المقدس (ل ۲۲ بیت‌المقدس فعلی) بود - بعضی نقاط شاید ۵ الی ۶ متر برف بود و سرمای شدید و برف باعث مشکلات زیاد برای رزمنده‌ها شده بود.

حاج هوشنگ با وجودی که فرمانده بود، یک گونی آب معدنی به پشت گرفته بود و برای بچه‌ها کار خدماتی می‌کرد. از این که بچه‌ها در عملیات

پیروز می‌شدند، خوشحال بود. او با کوله‌پشتی پر از آب از کوه‌های سورن پایین می‌رفت. این عمل او تواضع و فروتنی این فرمانده را نشان می‌داد.^{۱۳} در سال ۱۳۶۸ برای گذراندن دوره دافوس در دانشگاه امام حسین به تهران معرفی شد و در آن دوره به عنوان دانشجوی ممتاز انتخاب گردید. بعد از طی دوره دافوس به عنوان یکی از ارکان تیپ بیت المقدس در طراحی برنامه‌های رزمی و ستادی نقش کلیدی و مهمی را انجام داد. در سال ۱۳۷۱ به سمت مسئول بازرسی و فرمانده یگان ویژه قرارگاه استانی شهید شهرامفر منصوب شد.

در سال ۱۳۷۳ به عنوان پاسدار شایسته و در سال ۷۴ به عنوان پاسدار نمونه نیروی زمینی سقز معرفی گردید.^{۱۴}

امامعلی ورمقانی، پدرش، تعریف می‌کند: «هنگامی که می‌خواستم به حج بروم، همه اقوام و آشنایان را دعوت کردم و به همه گفتم که هر چه می‌خواهند بنویسند. در این میان هوشنگ نامه‌ای به من داد و گفت: پدرم این نامه را زمانی که در کنار قبر رسول اکرم (ص) رسیدی، باز کن. من هم آن زمان نامه را باز کردم، هوشنگ در نامه چنین نوشته بود: پدر عزیزم، دعا کنید که خداوند سال ۱۳۷۵ را سال شهادت من قرار دهد. اگر دعا نکنید مدیون هستم و برای امام عزیز و شهدا هم دعا کنید.

من هم آنچه را که هوشنگ در نامه‌اش از من خواسته بود از حضرت محمد (ص) طلب حاجت کردم.»^{۱۵}

سرانجام هوشنگ ورمقانی در غروب جمعه مورخه ۷۵/۴/۱ در محور قهرآباد- سقز در کمین نیروهای ضد انقلاب افتاد و پس از ۴۵ روز مبارزه مسلحانه با آنها، همراه با هم‌رزم خود، دلاور بسیجی عبدالرحمن مهربانی، به شهادت رسید.^{۱۶}

پدر شهید می‌گوید: «هنوز چند روزی از شهادت هوشنگ نگذشته بود که مردی از کارگران روستاهای اطراف به خانه‌مان آمد و بعد از اظهار

تسلیت و همدردی گفت: من از اهالی روستای ورمقان هستم. هوشنگ به ما محبت بزرگی کرده. ما هیچ گاه خوبی‌هایش را فراموش نمی‌کنیم. و در ادامه گفت: «من پسری دارم که سال‌ها از دو پا فلج است و اصلاً نمی‌تواند راه برود موقعی که او را به مدرسه گذاشتیم مادرش مجبور بود که هر روز او را کول بگیرد و به مدرسه ببرد و برگرداند. به طوری که این اواخر کمرش به شدت درد می‌کرد. روزی اتفاقی هوشنگ همسرم را- که فرزندم را کول کرده بود- می‌بیند و به او قول کمک می‌دهد و چند روز بعد ویلچری برای ما فرستاد.»

بعدها که بچه‌های سپاه به خانه‌مان آمدند، ماجرا را برایشان تعریف کردم. مسئول امور مالی سپاه گفت: اتفاقاً آن روز حاج هوشنگ به دفترم آمد و تقاضای وام کرد. وقتی گفتم: چه خبره؟ گفت: ان شاءالله خیره. حالا می‌فهمم که وام را برای چه کاری می‌خواسته.^{۱۷}

سردار شهید حاجی هوشنگ ورمقانی در قسمتی از مناجات‌نامه‌ی خود چنین نوشته است: «پروردگارا، به تو امیدوارم. گاه گاهی که سر مزار شهدا می‌رفتم، چند لحظه در میان قبری که آماده بود می‌خوابیدم. خدایا، احساس غربت و ترس می‌کردم. ای خدا، این غربت و این جدایی بین من و قبر را برطرف کن. خدایا، ما را با قبر و گلزار شهدا انیس و مونس گردان. خدایا، بین من و قبر جدایی نینداز.

پروردگارا، از سنگینی گناه به تو پناه می‌برم. باور کن که اگر تمام خودروهای ترابری تیپ جمع شوند، گناهان من بیچاره را نمی‌توانند حمل کنند.

خدایا، قلبمان سیاه است. خدایا، روسیاهم، ولی باز به عفو و کرم و بخشش تو امیدوارم. الهی ناامیدم مکن.

پروردگارا، خانواده‌های محترم شهدا برگردن ما حق بزرگی دارند و اینها عزیزان همه ملت هستند. توفیق عنایت فرما که ادامه دهنده‌ی راه شهدای عزیز اسلام باشیم.»^{۱۸}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲- همان
- ۳- پرونده کارگزینی شاهد- فرم ستاد اعطای درجات
- ۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۵- پرونده کارگزینی شاهد- فرم ستاد اعطای درجات
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۷- همان
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۹- همان
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۷- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۸- پرونده فرهنگی شاهد- مناجات‌نامه